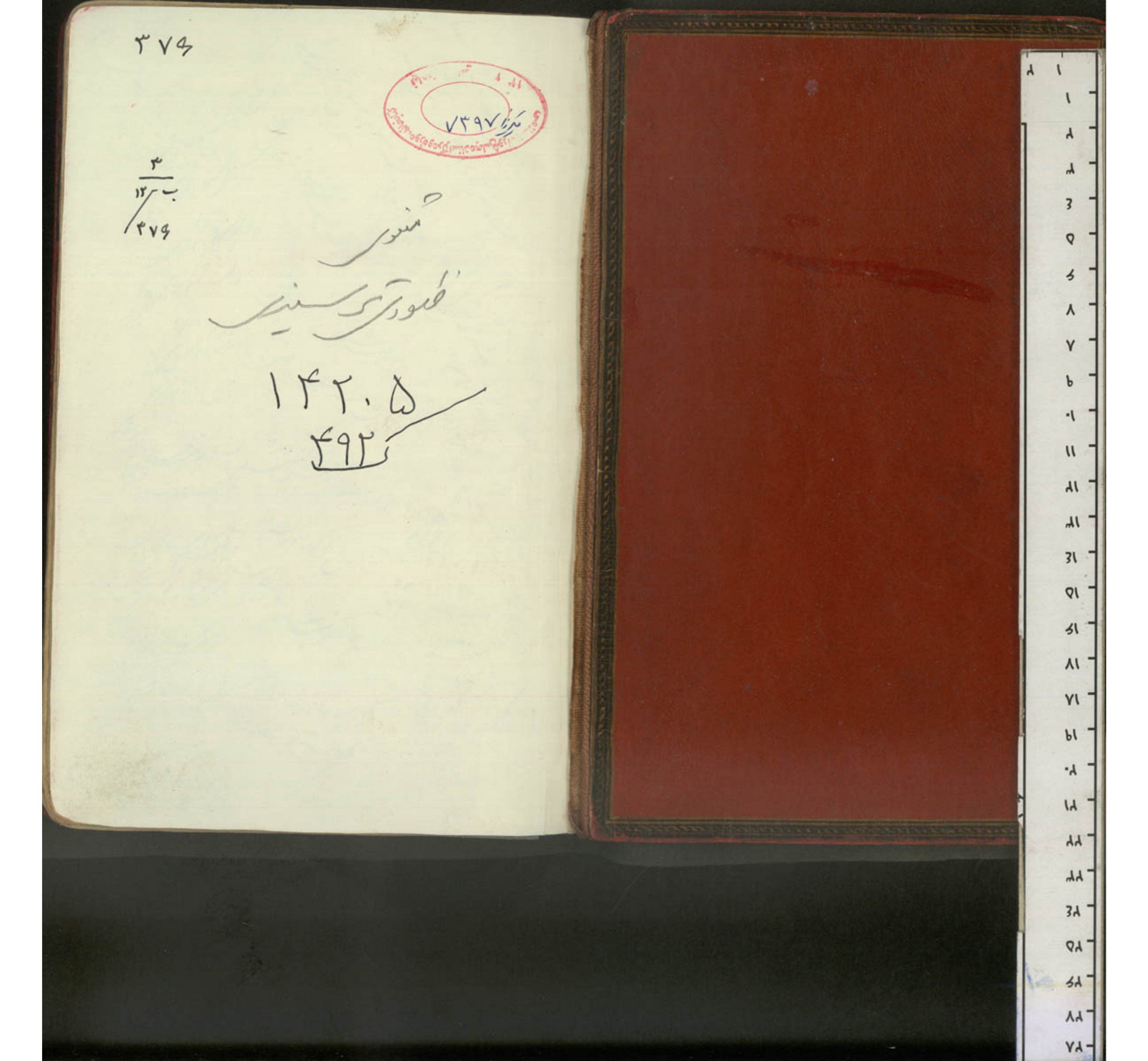
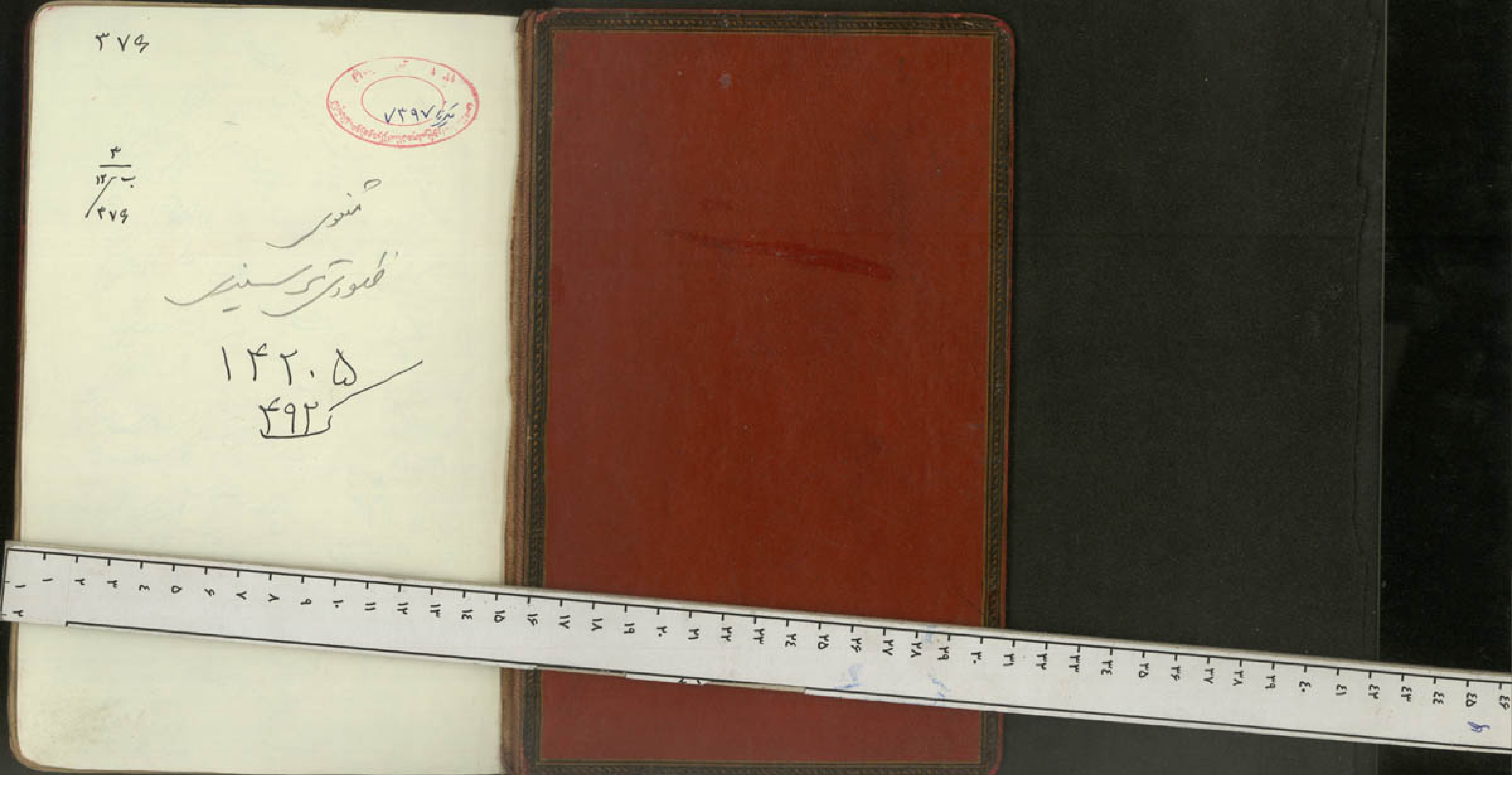




۳۷۶
۷۳۹۷
۳
ب ۱۲
۳۷۶
مثنوی
مولوی رومی
۱۴۲۰۵
۴۹۲



[illegible]

بشرط آنکه [illegible]

هزاران [illegible]

۱۲۸۱ [illegible]

۱۲۴۵

بشرط آنکه [illegible]

۱۲۳۵ [illegible]

مثنوی ظهوری ترشیزی

تولد نور چشم سلطان ... شنبه ... ذی الحجة الحرام ۱۲۵۵

الا یا ... اموال ...
الا ... اموال ...

بسم الله الرحمن الرحیم

یا ... من کل ... فی ... من خلقه

اعوذ برب سهاوسهیا
من کل عقرب ... و ... الا وحیه
... قرنیا قرنیا قرنیا

اعوذ برب سها وسهیا
من کل عقرب ...
قرنیا قرنیا قرنیا

ملکوت کتابت
کسبت

اعوذ



بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف بهار

دگر بوته همیشه شد بانگست | که دارد درین فصل پای پست
و بید ابر انگشت غم را بآب | زنبازان روان کرده سیل شراب
که کند کودک غنچه تا خواب ناز | صبا مهد جنبان مست نیاز
شد از برج گلشن کواکب عیان | دگر چشم تو روشن ای باغبان
دگر لاله بر زد از کوه سر | ولت شاه و از میکشان شادتر
بسنبل زمانه بوسه بر قشان | که آورده از زلف ساقی نشان
پناه چپس لغوا ز اشبوی | ببوی گریبان سیمین رابوی
که در خوش نزدیک نرگس بکار | سفارش چه حاجت توی پرنگار
نگر عنبرین نافه دارد چمن | که پر کرده دامان و جیب از سمن
چه می بخت دیگر هوا در اباغ | که گل گل شگفته است رخسار باغ
دگر وقت عطاری گلشن است | بصد نافه مشک آبستن است
دگر نخل پر جلوه نور پاش | شد از عود و صندل مشک آتش
ز جوش گل و لاله بر طرف باغ | زمین و زمان پر ز جام و ایاغ
هوا گشته از عکس پیمانه زار | در انداز پیمانه دست چنار

[illegible]

میان گل و لاله در پشت دو | خرامان خرامان صبا تا کمر
برای تماشای سرو و چنار | زهر برگ سر کرده صد نوبهار
سراپای طوطی بمنقار ریش | که منقار از سبزه پرهای خویش
بگلشن ز بس نارگیهای سرو | زمرد توان رفت از پای سرو
شعاع گل و لاله در جویبار | رسانیده از رنگ یاقوت زار
بصحن گلستان اطراف کشت | رسد صد پیام از زبان بهشت
کسی آمد و کرد حجت سعید | که چون سایه افتد و برپای بید
هوا سینه بر سینه گل نهاد | که از جیب او تکمه بگشاد باد
گریبان گل کو ببالا چاک دار | که سوزن نزد قصب پوش خار
ز بس شد رطوبت پسو [illegible] | سمن از خنک در گریبان [illegible]
بوصف هوا تر شود گر قلم | نفوذ [illegible] که خامه کرد و علم
رطوبت بدانسان گرفت اوج | که آتش برآورد و از شعله موج
سم از چشمه میم خود در زبان | کند آب در جوی طرف روان
فلک بهر تعمیر دیر خراب | گل شاد [illegible] گرفت [illegible] آب

[illegible]

عجب نیست گر کودک بی زبان / بلفظ می اول کشاید دهان
کند ذکر شیخ ورع اکتساب / همه گفته یا ساقی و یا شراب
چنان ذوق می ریخت در سینه جوش / که پر هر نشد ذات میفروش
چنان برد می طبع هشیار از دست / که در سینه هشیار از باکشت مست
بیا ساقی آن سبز مینا بیار / که از خرمی می‌چکد بر بهار
بینداز از آن زجاجی قدح / که عکسش برآورده قوس قزح
فروریز از آن غیرت ارغوان / وزان خاطرم را چنان گلستان
که صد نوبهارش ز پی افکنم / اگر سوی خارش نگاه افکنم
بیا ساقی آن باز زحمت شکار / که خونیست چنگ عقاب خمار
ز گلکش چمن گشته طاوس دم / برون آر خون کبوتر ز خم
بده تا درین دامگاه مجاز / ز گنجشک من واخورد شاهباز
بیا ساقی ای مرسک کوی تو / بده می که شاید به نیروی تو
شکاری به سخا طرح افکنم / هر اندیشه انداختن برکنم
بیار آنچه رو گم شود غم بیار / بجان خوشوقت گر ز خم سار

دم تازه کن عیش بهرام را / کن داغ خود گور ایام را
بده می که گردم فریدون حشم / پریشان کنم مغز ضحاک غم
مسرت کردم الا ساقی نازنین / منه تکیه مان جام می بر زمین
چو از جام شد پنجه جم جدا / بنقش کشید از ره دست با
فدای تو خواهیم عمر شریف / چه گوییم خود می شناسی حریف
گدائیم اما گدای بنام / جم وقت خویشیم پر ساز جام
خراب ار شود کاخ کون و فساد / چه پروا خرابات آباد باد
ز بی لطفی چرخ پروا گر است / اگر لطف ساقی نباشد بلاست
دهد گر بمن التفات تو بخش / از آن جام افزون کنم عمر بخش
غبار اشمارم بدامن زکات / کنم نسخ پیرون ز ما حیات
شوم خواجه چار سوی بقا / کنم نقطه در کار عیش فنا
توان بزم جام طرب را شکست / به مستی که پیمان به پیمانه بست
نیارد دگر موج غم اشتلم / قدح رخت عقل از برابر خم
توان دیده بازو درون شقاب / اگر عینک آرد قدح از حباب

بیا ساقی از من مرادا رهان / بجانت رقیب چنین جاودان

ز حد رفت این اختلافات عقل / حلاوت نماندست در نقل نقل

شود زهد را حجت بیهوده طی / بداند اگر معنی لفظ می

گر از طاق ابرو شوی قبله ساز / نمازی گذاری بشرح نیاز

هوس کرده ام کعبه بی غرر / چه گردد اگر گرد دست کدو پر

ز طاعات دارم امید فلاح / که رهن شرابست تقوی صلاح

چه خاطرم ننگ شد باغ باغ / زمی خرقه زهد شد داغ داغ

ز ما زاهد ساحل اسلام / که راندیم کشتی گرداب جام

خطاب بزاهد

برو زاهد از صفا بر ملاف / که از دردخواری شوی سینه صاف

چه حاصل که سوزیت حاصل نشد / جگر ماهی تابه دل نشد

لبت را نبوسید تبخاله / زبانت نشد شعله ناله

تهی شور در استخوانت نریخت / لبی زهر در کام جانت نریخت

بدستت نیفتاد تبخاله / نجوشیدت از خون دل لاله

ز عمامه گنبد که در کار نیست / بی پیرزرکی بدستار نیست

نه صاحب جمال بر خود مبند / تو نیکی همه فکر ناموس چند

ز اوضاع رندان تعجب مکن / نداری تعصب تعصب مکن

ازین بیش رخش تمنا مران / برون کن ز دست طبیعت عنان

خرابست مجموعه عقل و هوش / بآب آتشش در خرابات کوش

نخواهی بنای تفاخر آب / مکن پای هستی ز لای شراب

بیا معنی شرح روی بدان / درین پایه تیره گشتی نمان

وگرنه بتعریف آن گوش دار / توان گفت شاید یکی از هزار

گرو ساز چشم یکی خسته هوش / که چشم تو خون رود از رشک گوش

بنازم بآن قصر گردون حباب / که بردر کشش قصر پوشیده آب

زهی بارگاه زمین آسمان / که یک جبهه دوست گون مکان

شمال و صبا خاک روب فضا / ز حجاب در گه کی مرحبا

در از سدره بوستان راه آب / ز گلمیخ او زرد سیمای آفتاب

بلندی برآورده بیش طاق / خرد خورده کاخ منزل رواق

کند روح مانی گر انجا گذر
ز حیرت شود نقش دیوار در

مصور ز نقشی که آورده رو
همان نقش گردیده جنت گرو

هوایش ز انفاس خضر و مسیح
ز آتش کنایت بکوثر صریح

معطر جهان از بخار بخور
ز مجمر بر آورده سر زلف حور

سحر سایه پرورده فیض شام
ز قندیل خورشید در زیر دام

ز شمع و چراغ کواکب شرر
نکرده سپهر شام کرده سحر

وفا بار پرورد و صحبت دستیار
ظرافت ندیم و ادب پیشکار

شکایت ز دل بسته راه لبی
به نفرین گسسته ز کس یاربی

بهر گوشه از لب شکر ریخته
گل نغمه بر نکهت انگیخته

ز انهار او تار قانون عود
ز دو آب عشرت بقانون رود

ز جوشش گل نغمه در باغ ساز
شده بلبل جان ز نغمه اهتزاز

ز تردستی مطرب تیز چنگ
فروریخته نغمه از تار چنگ

رگ ساز را بسکه مضراب سفت
توان گوهر نغمه از خاک رفت

ز غلغل صراحیت حیفی نواز
دهان مه نو خمیازه باز

اگر لعلی از لعلش [illegible]
بکلک نطق بخشد لبهای [illegible]
[illegible] و محبت [illegible]
نیابد ز بهر کسی چنین نزلی
[illegible]

تعریف میخانه

[illegible]

چو تا زند هر یک بمیدان عشق
شود نه فلک گوی چوگان عشق

بکشتی چو نوشند می در صبوح
ندارند پروای طوفان نوح

چو اشجار باغ بقا پایه دار
چو انهار بحر وفا مایه دار

ز خاکی که دارند بر روی عبور
کند عقل کل کیمیای شعور

سپهر حرص را بهشان پایمال
گرفته ز دیدارشان یمن فال

رنگزار رخسار خوبان مست
توان لاله وار غوطه پرست

چو ریزند خوی از رخ آتشین
زند جوش یاقوت شرم از زمین

همه جرم عاشق فراموش کن
نصیحت شنو در دل گوش کن

بحکم تغافل اگر ساعتی
شود پاره پیراهن طاقتی

کند در رهائی کس عذر خواه
رفو کاری او دستار کلاه

وگر مادر انیس کرشمهای ناز
رود زهر چشمی بکار نیاز

برای تلافی ز گلبرگ تر
تبسم بخروار ریزد شکر

شراب و کباب و ساقی و شمع
پریشانی زلف و دلهای جمع

بآیین جمشید حضرت میفروش
بکف جام از بهر رندان هوش

[illegible]

همی رسمهای قضای طلب
همین گفته های پیر دانای عرب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مؤید [illegible] غضنفر

سحر تابد از عزم او بهره ور / چو اختر ز چشم بد بر کید گر
چو در شیر مردی میان چست بست / میان ملک یک تنه بر شکست
ز لطفش صد امید اقطاعدار / مؤظف ز طبعش چو حشرت هزار
لبش تخته پرور بهر چین دل / مروج ز فتوی او دین دل
برون از فضای مکان سیر او / مسیحاست نوتی دیر او
توکل سپار بنی همتش / ز حق توقع بری همتش
ز شهد قناعت طبع زهر چش / هدایت برای طلب توشه اش
پی جوهر معرفت بحر و کان / برای تن شوق روح و روان
لغت دان قاموس اسرار عشق / گره بند تسبیح زنار عشق
محک زن گلگشت کتب وصال / نصوحی او خون بحر اجلال
فراست نظر کرده دیده او / فنا حلقه در گوش تجرید او
سعادت ثمر نخل باغ دلش / مروت گهر بحر آب و گلش
بقا بخش پیچون زلال سخن / همه منفعت چون شراب کهن
جوان نخل بستان فضل و کمال / کهن مغز و نکته چند و خیال

تعریف ساقی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدر رفتن آید چو چهر گشش / نه غمزه الماس پیر منقبش
اگر کفر زلفش شبیخون برد / ورع کی سر خویش بیرون برد
ملک را نماید به کیان خراش / زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر تاز خنجر زند / شکاف دل از سینه سر بر زند
ترنجی ز غبغب فشاندش بدست / که بر دوست یوسف خان زخم بست
ملک را بدر خمها جا گرفت / کماندار ابرو چو مجری گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود / گر و تا فه بر چپ طالع گشود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر / تماشاست زنجیر پای نظر
چو بر جبهه زد صبح رویش نقاب / قدر لرزه در رشک بر آفتاب
ز بس جاه و خوبی رخ چون مه / فشاند سپر اسپیکی بر نگاه
خیال باده کش نرگس عشوه ساز / که گرد و ز وصفش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را چشمه او / صفای چشم رندان گهر و
نمکدان خوان ملاحت دهن / ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب / ملاحت نمک کرده در چشم خواب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گره در مژه [illegible]
تواضع صفای [illegible]
[illegible]
برای [illegible]
نگاهش [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم سیاه
[illegible] نگاه

دو زلفش

بآب گریت شسته کلک از روی | پر از نافه دل شکنهای موی
ز رو طعنه بر روح لطف بدن | بنا گوش مالیده گوش سمن
بگفتارشان سعادت طراز | مطرز ز طغرای زلف دراز
مگر کرده سودا بآن روی و موی | که گردیده گل تاجر رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار | مگر تخم جان مست در زنگبار
بصر قیمتی کنج دهان | شکر میرود کاروان کاروان
نمک را چو از خنده قیمت فزود | جراحت در بوزه دامان گشود
چو فرو اشود زنقت حسرت گاه | ز مستان نخواهند عذر گناه
مه و زهره در برج مینک احمریست | جگر گوشه در دلبریست
نظر اهل دل را با نعام اوست | بنازم بآن می که در جام اوست

تعریف شراب

نگویم چه می مایه زندگی | از و جرعه خضر پایندگی
ز آن باده کز چرخ بوی برد | گریبان بر غم حکیمان درد
گر انداز آن باده در تو روان | بایمان شود کفرها رسمون



ز نوری که در مجلس شیخ و شاب | ز با ذوقت شیدا و مست و خراب
بعطر ار که گر ز روی خط بکام | نقط بر تراود ز سیمین جام
بروی که در برج مینک مشتری | زحل را کند خواجه مشتری
بگلشن که یک قطره آتش چاه رنگ | تف کبر چنید ز مغز پلنگ
بمغزی که در دش شود ور درا | زلالش کند مرد نا مرد را
بجوی که گر ابر ازو نم کشد | ز مغز نباتات حاتم کشد
بسی که گر از روی بجوش غدار | گل چرخ روی کند در کنار
بچکانی اگر قطره در گوش کر | ز سر گوش شیخ هم گوید خبر
فشانند از او رشحه بر بال زاغ | خرامد بطاوسی صحن باغ
بر و گلشنی جرعه زو نگار | دهد از چمنش گل صد بهار
گدایی کند نور از او گر هلال | شب اول آید باوج کمال
ز نورش اگر شب شود بهره ور | شود بر درخشش خال جرم قمر
از او گر دهد بهرمن رنج جلا | زند طعنه بر جو رعین از صفا
بجنگل ار رسد فیض انعام او | به پیش کرم کند وام او

چو بر جبهه زین می نوشتی — بدو رخ عیند زد و سرنوشت
فرو می نشستند ثواب از گناه — نگهبه برخش گرگ بد نگه گاه
علم بر فراز و تجلی طور — چو سایی گذار غیرش خشت دور
سر هوش دریای سیمای او است — روای ربع لای پیشانی او
صداع اجل او و اگر دو اند — چو بر جبهه لایش طلا کرده اند
بدین نشا باشد اگر سلسبیل — قبولت زنار من وکیل
شراب این ذوقی منخانه آن — پناه زهد خویش را وا رهان
تباهست حالت در این رستخیز — اگر میتوانی در و در گریز
چو بر آستانت رسا مطلب — تهی ساز از سجده فرق ادب
در کاخ به اعتقادی مکوب — خس سبزه از کوی نیت بروب
بمژگان فرو روب از چهره گرد — چو پروانه بر گرد پا تی بگرد
اگر شمع اگر زهر بخشد خوش — بگیر و ببوس و بنوش و مجوش
چو آن می زند نخل هوش زن — و گر نیست حاجت که گویم چه کن
چو خوردی مبرا ز مادمنی — در ار شاه و مسجود خودی جمنی



زمی آتشم در درون بر فروز — متاع سرای تعلق بسوز
که نا دید تاراج نگاه عمر — امیدی بگیر و پس از راه عمر
دمی کز آن آب آتش نهاد — که خاکش روانت بر خاک و باد
ز نم چون شهنشاه انجم حشم — بنام پسر عناصر علم
پناه ای مه و فرخ و آفتاب — ثوابت بر تیره روزان بتاب
شد از آب حسرت صباحم مسا — لباسم کن آن باده پر جلا
که در دفر و غش مه تب عتاب — لباس ضیا بر تن آفتاب
پناه ای سپهر و باغ امید — که میل ز نم از غصه چون شاخ بید
بدوران شرایم بدفع ملال — که گرمانی ارزش دوخیال
شود سنگ [illegible] — بر دل [illegible] نشر خند
پناه ای غزال ریاض حرم — اما من ده از گرگ صحرای غم
یکسا عزم گرشوی دستگیر — کشم پوست از پشت این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد — نشانده مکر ابر پیمانه کرد
نباشد اگر راهبر خضر می — گم گرد و بیابان اندوه طی
توی ساقی عشرت نوبهار — منم کهنه تاریکی روزگار

ندارد وفا بانوی روزگار
چو جم گشته هر گوشه صد شهریار
سفید است زلف سیاهش چو شیر
شد از دود آه اسیران چو قیر
ز زلف شبنک طرازی مکن
بمار سیه دست بازی مکن
مشو در ره عشق پامال او
هراسی کم از غیبت خط و خال او
چه سازی بابروی او ماه نو
بابین داس کو هست سرها درو
چو بری پر خویش در پای او
ز خون مدکشت نخل بالای او
که در میر باید ز دریای عمر
حذر کن ازین کالای عمر
پی پا پس پدر شو اندکی
که خواب است از دو شب تار یکی
که موشب محیط پر از گوهر است
که هر گوهرش داغ نیک اختری
شود نور مهر سو جهان کباب
ز آتش فشان اژدر آفتاب
بالاش تب بر زمین مهیا کند
که از مهر پاکان تبرا کند
ندارد تعجب ز نیرنگ دهر
که از روز یک حقه تریاق و زهر
درین حقه آرزو پر مپیچ
که چون مکیشای در ویت پیچ
چه مهر روز همیان بمال نگاه
که قارون فرو رفت در چاه جاه
ز فرود وشتاب بودی کرو
ز بام عمارت بکردون مرو

گر از قیم خسرو تمنا قباست
بو در خشم وشت اصل در شت
چه لذت ز انعام عام ملک
که خوان نوالش خورد دمک
خلد ار گلش خار در چشم شوق
بگذرد هر از شکرش کام ذوق
مجنت تشکار کند جان کباب

صحرای بوار زلال سراب
بشوخ محبت چو ریزو رقم
همه حرف خصمت نشد نقش قلم
توان داشت چشم محبت ز دهر
اگر کار شکر برآید ز زهر
زنه دشود دوست زال جهان
که عشاق کردند همه بهر آن
جنگ ارت کر دیار نماند اگر حلقه گرد

کرازدوفرش

گراز دو فرش بر کتا بیند گل
برآید که ایوای بر اهل حال
ندارد و عشق عالی در هم است
که تخم نشاطش ز اشک غم است
ندارد دو نخل باری در شرح
بقعر زمین ریشه کج روی او طرح
مزن لاف منصوبه بازی بسی
که قائم نکرده است با او کسی
بنرد و غاط لعبش خوش کوست
اگر یک کرشمه نقش او است
عبث مهره چشم سپی محیین
که شد فکر کیلاج ششدر نشین
مدان در ره آرزو همرش
که و اروبه زر و نقل بر استرش
گراباده عیش در جام بخت
که صد شام بر فرق صبحش پر بخت
نهاده است بر خوان فاهی مدار
ز ز نهار این بی وفا زینهار
نه تنها خود است اینچنین پر جفا
ز پرور دکانش مجو هم وفا
برآورده از شهد شان زهر نوش
گرفته ز شهد شان نقش نوش

صفت اهل روزگار

همه گرگ طبعان همه عام کین
همه زیر دستان بالانشین
همه راستان لیک اندر کجی
ز هر یک جدا اقتضای بر کجی

بیست لیک از شراب غرور
بیکار ز نزدیک و از صبح دور
بسی بس ولیکن بسی بس بسی
ور اکرام و ره از شیر زر و ابی
همه در مروت همین فیض نفت
که موتی توقع شدید از نفت
همه تشنه از بیسایه خنی

لمحل جوی چون دشمن خانگی
همه صاحب نفاق و قدیم
در ایشان نفته وفا بوی سیم
همه خاین سکه همدمی
که محرمی بلکه نامحرمی
همه از طبیعت کجی چون مرض
تبار نفس بسته پای غرض

برآورده پیکانه و زر آشنا
در آشنایی بسنگ جفا

بصدق ار فشانند تخم وفاق
نهند و سر انبار کذب و نفاق

نشسته بر آتش چو گرمی کنند
درشتی به سر سد چو نرمی کنند

نجا طرکشای پسر پر گره
چو دنبال عقرب گره بر گره

بمیدان بدی پناه گریز
بقطع محبت چو مقراض تیز

بخواهش کلکوشه تر از حقاق
دهان باز در طمع استقاق

ز بس مهر می مایه سل دق
معاجاو در آزار ایشان محق

که محظوظ شد هجر و کار از چه شد
همه مو رشیشه زیار از چه شد

همه نیش افسانه نوشش حکایت
همه خار گل در گلستان لطافت

بیا ساقی ای خسرو گل بیا
تو گل من چو خواننده بلبل بیا

بیا ای خرامنده طاوس مست
بزن بر سرم باکه رقصم ز دست

بیا ای پری نام ساقی لقب
بمن بر فشان رشح جام طرب

که رکه بستم از جان برو تاب را
بمالید کی چشم پر خواب را

توی لاله و سرو و نسرین عذار
منم صاف دل ز دور دی گوار

خطابت ز مستغنی و بهوش
مرا نام هیچ‌کاره ای کش
ز تاب رخ چشم پروانه
نگاه و مریسه درین باغ
بدان درد دی کشش بی بیان
حدیث شکر کرده بر زرفشان
برده ره خنده بستن چرا

تبسم لب در شکستن چرا
چه کرد دیده و آمیخ که چشم سیاه
نگه بازکرده بر ما ز نیم‌راه
چو دنبال ابرو گره در گره
کمان است و تو زنده گره
خدنگ تو در سینه ز ان ان نشست
که سوفار بر جای پیکان نشست

هذا

خدنگ افکنی از که آموختی
که صد جا ترم بر جگر دوختی

خطا بس شد ای شوخ مژگان دراز
بزن دست بر ترکش خشم و ناز

مکش پرده بر چهره ای رشک ماه
که دارد نقاب از هجوم نگاه

بیا ساقیا ای می چشم تو
نگاهی سوی رند ساقی پرست

خرد کرده این توبه در کار من
بجان خود این توبه را درشکن

زبون کرده این توبه خوش بجل
چه باشد درین جرم بیچاره دل

زبان بار این سنگ بر دل نشست
بجان تو گر دل خبر داشت

دلم خون شد این ناز پر خاش چیست
تو ساقی و من تا به این عقل کیست

شکستن چنان یافت بر توبه دست
که زلف دلارام خواهد شکست

درست است دعوی رندی ز من
که با کاکلت توبه شد هم شکن

کسی تو که گفت این توبه را
ببین رنگ عاشق ببین توبه را

در آن توبه امید بهبود نیست
که چون لعل ساقی می آلود نیست

عبث تهمت آلود تقوی شدم
بمی پرده پوشی که رسوا شدم

چه امکان که باد دلم شوق جام
کجا رفت آن جام می هر چه نام

قصار از نیم چون ز دل بیم
شد این نام من نامه پیچ من قلم
که از این لب پیر فدای می و نشاط جام
دگر نیک‌کردن کرد و جز آن انتظار
که از زلف تو به ز خشم خورد
تو آن جوان که بشکست و عقد تو برد
ز تو عشوه صرف این توبه بود

که ذوق شکستن مرا تو بداد
بشو چهره بخلیتم داد کرد
که از توبه کردن دلم توبه کرد
ز تا توبه ام من از ستم هیچ هست
علاجی ندارم که هستم هیچ هست
بشیرینی شهد گنج دهن
بگوش اسیران چاه ذقن

به در پاشی آتش آبدار — به سر پیچی سنبل تابدار
به پیچاک آهسم که در موی تست — بتحقیق نگاهم که بر روی تست
بکیفیت باده التفات — بجان بخشی باده بدر رکات
به بستان چشمان جادو فن — به مژگان بر گنج جان نقب زن
بمقوری که خونش هدر کرده — بر بندری که سویش نظر کرده
بمهجوری که در پیچ فرمان تست — بسیاحی که در رهن زندان تست
به بیمار که دارد خوش در دماغ — به بستی که مرهم نهد بر دو داغ
به آهی که لخت جگر آورد — به شاهی که داغ نظر آورد
به بیتی که زخمش ندارد سپر — به بیماری که گم کرده راه سحر
بجیبی که چاک کرد دست رفت — بصبری که چشم بر دو شست رفت
بعذری که در دل کمانش کند — بجلادی که داغ نشانش کند
بجوش ذرافشان مناجاتیان — بگلبانگ نوش خرابا تیان
بعجز و تضرع بسوز و که از — بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع — بناموس نذر منگ ورع

بزنار کفر و بت و تسبیح دین
بمستان محمود و زندان کین
بافغان چنگ و بخروش دهید
بسوز کباب و دل افشان بید
بمی پرستان و خوابان بخت نه کرد
بگلگون چشمکان و خنده زرد
به فتادگان ره تا مقام
به بیت الحرام حرم تا بام
ببانگ صلاح دیر مغان
بنجمهای پر شرار پیر مغان
به بیمار سینهای کشف روی
به مستی جام بنفشه موی
بشمس که روی پسر آرزو
بشمع پسر روی آفاقی ببرو

بچاووشی سیلاب سیلاب چشم — بجوهر شناسان خویش کم
بتشنگان شراب بقا — بالماس کاران دشت بلا
بدروازه نام داراوشان — باندازه گام دریاکشان
به بیمانه بیمای تقوی پناه — بپیکر جو محتاج کان دستگاه
بصحرا نوردان ملک جنون — بکشتی نشینان دریای خون
بزنجیره خایان مجنون نهاد — بهم آشنایان لیلی نژاد
بوارستگان بجان مبتلا — به بیگانگان نگاه آشنا
بهم گشتگی دیده دوران دهر — بهمچشم خوش نگاهان شهر
بمژگان غارتگر صبر و هوش — بکشمیریان ملاحت فروش
بشکر دهانان شیرین لب — بر غمازیان بر غضب
برنگین تذروان بستان زیب — بوحشی غزالان شیر فریب
بپرویز فنان خوی کرده روی — بعنبر فروشان واکرده موی
بگلدسته بندان بستان کام — ببالا بلندان کوی حرام
بعنقای حیش غمزه اندیشگان — بهم گیرهم مستم مشکگان
بزرد آشنایان بیگانه خوی — بکم حرف دوران و کم گوی

بگلگون قبایان تیغ آزمای
تقاعل ... بستان خنجر روی
بعهد تمنای ... زبان
بنور رخ ... زبان
بقهر ... عمل ... درد
بگلگونه زینت روی مرد
بسوز جگر ... خوار
بسنگ ... شعله
بجانبازی مردمیدان عشق
بغمازی ... کان عشق
بگلخن جهانسوز آتش مزاج
بعشق غم ... احتیاج
بنازک دلیهای خواری کشان
بلبهای خاموش عاشق فغان
بکم فرصتیهای دهر دغا

بپژمردگیهای کشت وفا
بجان تحفه بر عاشق شیرمیار
بصبر آفرین عاشق بیقرار
بسیماب آرام نو عاشقان
بنبض کلام کهن صادقان
بپروانهٔ پای شمع و چراغ
بکمینی لاله غورداغ

بطغیان سیلاب آب جنون
بطوفان خون جراحت درون
بمفتون سودای بازار درد
بمسوز ناپکار آزار درد
بذوق رواج متاع کساد
بسودای درد و جنون ... داد
بتوفیق ترک فنا خاستن
بهمت دل از خویش پرداختن

بآرایش شعر زیور فروش — بآرایش قطره بحر جوش
بآمیزش باده با غمی — بربط شعف باب نامی
بپیمانهٔ دیده اختلاط — بشیرازهٔ دفتر اختلاط
بجمشید رند ظاهر گدای — بخورشید بادهٔ صاف ولای
بمخموری چشم مست بتان — بفریاد و افغان ز دست بتان
بمدهوشی بادهٔ همدمی — بسرگوشی حجلت محرمی
بمرغوبی جور عاشق پسند — بدلگویهٔ لطف ارباب پند
بپرواز گنجشک غمزه و ناز — بچنگال کبر شاهین ناز
برم کردن صید آرام بر — بچالاکی آهوی دام بر
ببرهم که وصل آب حیوان چشید — ببرهم که درد جدائی چشید
ببزمی که پهلو زند بر شکر — بتلخی که چهره شود تا جگر
بباغی که بر شعله دامن کشید — ببرقی که حسرت بخرمن کشید
بشامی که در سایهٔ دست روز — بآهی که بر آتش افشاند سوز
بجائی که در کوچهٔ مقبلی است — بمیوئی که در دشت بیجا خاکیست
بصحبت جهانگرد آزادگی — بخار ره درد افتادگی

بپاسی که روپایه دار امید — بحرفی که روید ز کام نوید
ببعی که در عهدهٔ جستجوست — بصوتی که در پردهٔ گفتگوست
بجوائی که از تاب افسانه سوخت — بسوزی که از نغمه جان فروخت
بدردی که از نیش از دوای بخورد — بدردی که از توبه پاسی نخورد
بدردی که بار ملامت کشید — بگوشی که زهر نصیحت چشید
بکامی که مجی در غوطه خورد — بنامی که از ننگ او نام مرد
بشمعی که غلطیده بر ارغوان — بروئی که خندیده بر زعفران
بباغی که خندید بر میسرو — بداغی که در زخم خندد بسرو
بعمری که عشق عنانش گرفت — ببرگی که جان در میانش گرفت
بنازی که بر خنده آهی ازو — بچشمی که آید نگاهی ازو
بآن پیر که بانگ سامان شناخت — بشوخی که در سینه با جان شناخت
بجامی که ساقی خود اول چشید — بنقلی که شکر دهانی گزید
بدستی که بند قبائی گشاد — بپستی که بر خاک راه اوفتاد
بعهدی که شد تکیه گاه ثبات — بشهدی که گردید شیرین حیات

بعطری که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر کو که گشتی [illegible]
بجائی که مغوشت [illegible] نهاد
بمعموری کو دوری که [illegible] داد
بتدبیر جسم چاره سازی کسی
بعجز طوری بساز کسی
که دیگر [illegible] حکایت خا
[illegible]



شراب سخن ده ز تنگ شکر / زبان دارم تر ز نقل نظر
چه داری در آشتی میخ دوز / لب غنچه کن آن آتش جانسوز
که در صلح ماند سپاه ز جنگ / ز ناموس آید بکارم زنگ
سخا کمی بر تیغ فل مدار / مروت نداری ندارم قرار
کسی چند باشد چنین تنگدل / سرت گردم ای ساقی تنگدل
اسیر خمارم شرابت کجاست / دلم بر دلم سوخت آبت کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف / سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفایی بده / اگر صاف حیفت لای بده
چرا ای چنین زرخم نفور / سرت گردم ای ساقی پرغرور
ز غم مرده ام زنده ام چیستم / ستم چند بیچاره کیستم
ز شوق لبت چند خایم جگر / کز آن جستم زانکه بود شورتر
ز ساطور غم استخوانم شکست / لب ساغر غنچه بر مال دست
بپای نگهبانش ریشی جگر / کز آن جستم زانکه بود شورتر
ببین تلخی عمر شیرین من / بده غنچه ر... کین من

دلم یافت تنبیه دیگر بس است / لبم سوخت در هجر ساغر بس است
ز روی شبابت آمد صلح / لب غنچه کن آن چنین باز صلح
چپاولگری ... در آشتی / که آمد که ... بر سپه آشتی
صدای فلکن کوش آواز داد / که پیمانه لطف سرشار باد
از آن جام پرنیم حسرت خوراست / که ... چون دل من زمهرت پر است
بده ساقیا جام پرتر مرا / از آن باده لعل پرور مرا
مرا خوار کردی زهی اعتبار / ولی دل عزیز است خوارش مدار
که عقل ... جوهری / چو دون آرم از جوهر دل پری
مرا صد جفا کن ز ناز و دل / ولیکن ببین در میان ای دل

تعریف دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد / ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردیده عیب فروش / در و کرم گردیده بازار جوش
دلست اینکه خشمش نظر کرده است / پرند ملامت ببر کرده است
دلست اینکه دل داده پروانه را / که از باد افروخت کاشانه را



دلت آینه مفتاح گنج خود است | دلت آینه‌ی فقر و رنج خود است
دلت آینه ساقی پرستی کند | دلت آینه‌ی باده مستی کند
تو لالای رحمت به رنج دل است | طلسم بر این بهر گنج دل است
دل آمد بنظاره یکی قطره خون | کز او بحرها میشود او برون
گر از نقش دل نقطه بستی و من | سیه بوده کمین بساط سخن
به هر کس که دل آشنا میشود | غمش عیش و دردش دوا میشود
گشاده جان صد آسیب از آب و گل | گشاید ز باز و اگر حرز دل
دُر حاصل بحر آب و گل است | که در حقه سپهر مهر دل است
شود تیغ در قبضه‌ی تیغ خطر | چو در سپر گشد دل سپر از جگر
بهار عجب گردیده دل باغبان | خورد سیلی زرد روی خزان
کسی را که دل دست بر سر نهد | فلک را ز نعلین افسر دهد
به ملک قناعت و شاهی کنند | کسانی که از دل گدایی کنند
ز دل زنده چون آمد این آب و گل | خدایا نگهدار از مرگ دل
اجل را توان چاک بر جیب است | اگر دامن دل در آید به دست

دو صد دست بتان در راح خویش جا | بشرطی که با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای آگه از حال دل | که حیرت گرفت و بنال دل
ببین گیسوی رخ حال را | بجز آب یاقوت سیال را
بده آن عقیقی می پربها | که سازد فروغش سهیل از سها
که در بزم مستی چو خوی از جبین | بجوشد سهیل از ادیم زمین
چکد از جبین خسرو انجم | بهر گوهر از آن جسته وا اخشیم
بجوشش آرد ز شوق خون درون | سپارد که دم ز یاقوت گرم خون
شرابی که گرم کند رگ و پی | بیاقوت جوهر کند گفت و گوی
نباشد صراحی چراغ عطر ریز | که کام زبان گشت خمیازه خیز
بیا تا دگر تازه کاری کنیم | رخ عیش را غازه کاری کنیم
گشتیم گرچه خمیازه در آب تن | بدست تو باشد همان چشم من
مروت کنم ساقی بی‌عدیل | برافروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت از گردش خیمه سیاه | برانگیخت مرو و حسرت سپاه
طلب کرد حسرت مسیحان مرا | بخفتان وروی بپوشان مرا

نهمنت







تعریف عشق



تعریف شب



پیاما مطرب با پرده ساز کن
طرب بی سرود و نیک آوازکن

فرو کوب بستانه راه سماع
که دارد دلم دستگاه سماع

کسی گشته رقاص این انجمن
که دستی فشانده است بر خویشتن

برای تماشا نظر بر کشای
که چون می نهم بر سر خویش پای

بجنش از چمن پرده بر کش خروش
که چون نی پر آماسه شدم چشم و گوش

ضفیر نو و غلغل می خوش است
بمی قیل و قال و رع ناخوش است

بیای نوا ساز پر کرده پی
ز خویشم تهی ساز و بردار نی

ز افسرده کی مرده عیش و سرور
ز نی صور در دم پی حشر صور

بنی باد در دم ز مرجان لب
که رنگین شود نغمهای طرب

اگر نی دهد باد بر آتشم
بسوزد تر و خشک بر آتشم

اگر نی نهد آتشم در نهاد
دهم لعبت شعله را رقص یاد

در اوج توجه دلم پر زند
ز هر موی صد بال پر پر زند

ز سر بر کشم کهنه دلق وجود
بیفشانم از خویش گرد وجود

ز نم دوست دیبای راه وصال
سر عیش غم را کند پایمال

مغنی بیا رود بر دار زود
که در غم دل چاک گردد و دود

بزن زخمه بر تار با احتیاط
که خواهیم از آن گذشت از افراط

شود چنگ رحمت چو در چشم ساز
کند معصیت رقص از زود باز

بیای مغنی بپرده دی بکش
ز خشم بر نغمه زودی بکش

خوش آن کس که در زیر چرخ کبود
بهم جمع گردد سرود و سرود

شد هر دو پیمان بسی جوم حال
به دست کرم کوشش تا تون بحال

بیا نغمه بنواز کوشش مرا
بهر مرد کالای سیاه پوشش مرا

فغانی که راه فغان سر گرفت
ز رفتن که غم تار جانم گرفت

چو ساقی وقت صاف صافت نگار
تو هم نغمه انجا بی بیار

چو خواهی بگیرید اثر بر هوا
بزن نکته نفس راه احوال ما

چو سیر مقامات منظور ماست
غزلخوانی کر شود خوش بجاست

غزل

بر او همت یار پر ساختیم
ز هر موی صد بال پر ساختیم

نداریم با آنکه پروای پر
برای تو با در دو پر ساختیم

دل از آفت مرهم آسوده شد
که در چشم تو جز ز جگر ساختیم

خوشت باد ای تلخکامی بر
که ما زهر خود را شکر ساختیم

بنقص آمدیم از سر تو کمال
همه عیبها را هنر ساختیم

نبودیم مردار حیف عقل
خبر را چو خود بیخبر ساختیم

نمیداند اندیشه کی نخل ما
نمانش آب به تر ساختیم

سمان تیره گشتیم گر برق او
شب غم سحر را سحر ساختیم

که شوق نکهند آسوده شد
که جام صبح را پرده در ساختیم

غزالی ز صحرای جان گشته است
کمندی ز تار نظر ساختیم

چه خوش گفت مستی بخط نیاز آن
سمی چند پر هیز و تقوی بسر ساختیم

بسی چند و تقوی چو بر جای رهبر باشی
فتو دی ای زین تو به در هم نباشی

که ز بس تاب نی عشوه گر ساختیم
سر ساقی نی خصم پر هیز و صلاح

بپا ساقی نی خصم پر هیز و صلاح
که ز توبه پوشید تقوی سلاح

بجا نمر تیشه پر هیز آهنی
بسر در فکن طیلسان بری

بدستم ده آن ساغر توبه خوار
که از زهد و تقوی بر آرم دمار

کسی را شود جرمی نامزد
که گاه چمن دید عقل و هوش و خرد

بیای زلعل تو شکر را بکن
نگاه بد سیاه بلا ریز کن

اسیر خم زلف و کاکل شوم
بهلاک نگاه تغافل شوم

سر از اندیشهٔ زلف سنبل خشم | که گاهی پسری می نهد بر قدم
ببازم بآن نرگس پرخمار | که مستی نهاده سرش برکنار
نمانده است پیش تو تاب نشست | که رفته نگاهم چو کارم ز دست
کسی را خدا الجنت پیدا رواد | که هر صبح چشمی برویت گشاد
فرو کرده ناخنی بر جگر | نباشد چو او دیده کلگون تر
هوس را فتد ساعت گریه دست | تواند پی پر ز دست حسرت شکست
رساند چو نوبت بدروی کشی | نهاد از اهل هوس لب بچشی
سخن کرد آید ببوس و کنار | طلب مست گردیده عذر دار
تباه و بی گستاخ رویان خویش | که گوکر زند غمزه دامان خویش
ز آرام رفته دل آرام من | که ریختی شوق در جام من
شراب و دم صبح و روز وصال | ز کیفیت حال غزلست حال
که لعل از آن می در آتش براست | که از خون یاقوت خاکش براست
نمیرم و بدم خبر شکر زکام | که از التفات تو دارم بکام
شراب کم از ار بسیار هش | شراب طمع سر بحرص کرکش



دمی بهر از رشک جوشد شکر | ز نی زخم بهم قند از نظر
روان پرور راحت آزارت | ز گل دیگران بنده خارت
سر کردم ایاقی بی بال | ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دارد گریبان ما | دراو ریخت خارت بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید | سمن میفشاند مغیلان ما
که بسته بر گوشه صد نوبهار | به بهشت فی باغ زندان ما
نشسته است بر جبهه روز وصل | غبار ره شام هجران ما
نهد جوش در سینه آفتاب | شرار چراغ شبستان ما
اثرهای کوهکن در آمد ز در | چو شد ساز قانون افغان ما
تو آن این زمان در دو درد گفت | که در مانده درمان ما
نیاورده پیچ خم جگر تشنگی | ببر چشمه آب حیوان ما
زند جوش صد چشمه در هر قدم | ز رشک خضر پیمان ما
زبان خواهکی میفروشد ببود | ز سودای کالای دکان ما

تنعم ز روزی چشم بکار / که میلی است ازین سیاه روزگار
ز رخساره ام کرده زردی بروی / که از خاک سر بر کنم سرخ روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج / که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از صدمه گیر و دار / شوم باج برگردن روزگار
پیاپی ساقیا سخت درمانده ام / چو افسرده و غفلتا مرده ام
بناهم زند زندگی قطره / بدست کرم کردی چشمه
از آن روح پرور که باشد آن / کند در تن عشرت مرده جان
بده می که در آب گیرم گلی / بسازم پی روح پرور منزلی
بپای طبیب مرضهای دل / بجامی علاج غرضهای دل
مریضم از آن باده خواهم علاج / که کار دگل جان ببافد مزاج
خناق غمم بسته راه نفس / ندارم بغیر تو فریادرس
ز آسیم رخ زرد شد در نقاب / سپر تکیه دم آسیای آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم / بساغر کن آن باده روشنم
کرا عمی گرد مقابل شود / زهر گوشه اش خط شعاعی جهد

ز پیری ضعیفت ز روی جمال
سرت گردم ای ساقی خورد سال
جوانی چو من کی دوام از عصیر
که گردیده باغ از وعقل پیر
بدستم ده آن رشک یاقوت را
که سازم جوان عقل فرتوت را
سرت گردم ای ساقی پر گران
متاع ازین کوره معدن کان

بیار ای رضا جهان [illegible]
بساغر کن آن خس نقد روی
فرو ریز در ساغر عنبر آب
که تاب زرتشت جام زر
بیغم رسان شعله جام را
کرم کن بجوش آن می جام را
چراغ و ای زینت انجمن
که در بزم نزهت روی سخن

بساغر کن آن تیر حرف گوی / که گویم سخنهای خورشید روی
ز روی دهم گشتاند تیر آب / که پهلو زند برده و آفتاب

تعریف خلق پادشاه

بهار آورم بهر باغ بیان / ز تعریف خلق خدیو زمان
گشایم منغر در نشوان خیال / بتوصیف خان جهان نوال
وهم انتظام مهام شهی / باحکام ایام کام شهی
ز یمین راست در پیشگاه زمن / مربع نشین سریر دکن
یمین پسر و لشکر چار صف / بهین گوهر قلزم زن صدف
سر سروری شد مقبلی / تن زورمندی دل پر دلی
در اقلیم حشمت سکندر حشر / بمیدان جرأت تهمتن جگر
بتشبیه لفظش گهر قیمتی / بتعریف جاهش سخن دولتی
موشح بنامش کتاب نسب / مشحر ز کلکش حساب حسب
برازنده افسر خسروی / پناه ضعیفان بنجت قوی
بلند آن بجنب بلندش پست / زبر دستیش افلاک زیردست

زمین [illegible] دل [illegible]
فلک [illegible] پیشم [illegible]
[illegible] غلام غلام
غلام [illegible]
[illegible]
[illegible] گیوان [illegible]
[illegible]
صبح [illegible] کار زار
[illegible]
غبار [illegible] کذار
[illegible]
شب [illegible] آفتاب
فلک کوس [illegible] جلال
[illegible]

چنان تیغ کین رانده روز وغا
که گاو زمین است کوهان بپا

چنان افعی رمحش انداخته پیچ
که مریخ را زهره بدر ریخت

پی بزم گسترده هر جا بساط
زمین گشته تا آب عیشش نشاط

ز بخشش فلک رفعتی ارجمند
ز خوانش ولی نعمتی سربلند

سخاوت ازو حاصل عالمیان
کفش را چو دریا و کان بی زیان

باسعاد طبعش خرد مشتمل
بامداد دستش کرم مستقل

بسر ناموالیش چو سودای عشق
جهانگیر صیتش چو غوغای عشق

بتحقیق همدرس تقلید او
ثناگر عیانش تر و دید او

ز غوغای آن عزت مهر و ماه
شد از خواب بیدار بخت نگاه

نبالد چرا پیکره بخشش نکوست
که در سایه نسبت قدر اوست

ز جیبش مس گشته یکتن شناس
دم نیستی میزند در لباس

بروبش کند چون سلام آفتاب
ز جنبش کند کج ابرو جواب

بچوگان او برده تا راه کوی
فلک گاه چوگان شود گاه کوی

فروشد چو گوش ظفر آتشش
ببالد بسر و گردن آتشش

ز انصاف او ظلم در نانشست
ز ایثار او مار در بانشست

بوصفی ازو دست عقل مصر کرم
که صد قرنش گم شود در کرم

در توصیف کرم

چو صفت نویسش کرم دم زند
دم مهر سر در رکابش علم زند

جهان از کرم بخشش دم زند
...

که در بخشش گردون گردان سبب داد
...

زبخش

همه قرضها از سخایش رواست
ظهوری تو قرضی ز منی ادا

بود بی نیازش ستم بر زبان
شود سود ما بی ولایش زیان

نهد بر زبان چون عنایش گذر
بمهرش در آغوش گیرد اثر

چنان بسته طبعش ازو پر حواست
که پرکار را گرد وی گشت راست

نهاده دست تارک فلک بر قدم
بتعظیم قدرش ز بس گشته خم

ز چترش فتد سایه گر بر زمین
کشد چرخ خورشید از آن بر زمین

بتخشش ز فرق افکند گر کلاه
فلک چند از ناله تابنده ماه

ازان مشعل کوکبش بر جهان
شود شام اقبال پرتوفشان

گر هست کار او نگردیده گرم
نهان گشته خورشید تابان بشرم

نه ماه نوبت زند بر روی شام
که در سپر چه دهد بار عام

بتسلیم چون چاکران کمین
فلک پشت دستی نهد بر زمین

ز مهرش نمیزد اگر صبح دم
نمیشد بعالم فروزی علم

مدار زخون عارضش آب و تاب
بپسندد این ماه و آن آفتاب

هر آنکس که افتد ز طاق دلش
بصد غم شود تخته نام آب و گلش

سخن از رو فارسیش جواهر زبان
...

ز تو حاضر و غایب آنجا
بجا می برد در لیم از حجاب
که از غیبت آیم بحرف خطاب

خطاب بپادشاه

ثریا جنابا فلک درگها
ز نه سر اوشاه منشی کها
نها در جهان پس فرمان تست
به هفت قلعه ملک ایوان تست

عمر قضا

ز رمح تو مریخ بازوی فتح / کمان تو معشوق ابروی فتح

زانداز تیغت ظفر داغ داغ / با واز کوست ظفر تر دماغ

خدنگ تر از خشم مریخ دوز / سنان تو آخور خورشید سوز

حدیثت مصون از کم و کاستی / کلام تو مصدوقه راستی

بوالا نژادی اری عدیل / سخن در ثنای تو گردد کلیل

بزور شکار تو بهرام گور / بنظاره گردن فرازد ز گور

ستانند شیران ز رای حیات / ز رمح تو بر شاخ آهو برات

چو تیغت کند کار بر ببر و نهنگ / در آید بدم لابه شیرین پلنگ

کمندت قلم در سراپای صید / خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید

زند بال تیهو ز انداز تو / که گیرد سپر راه بر باز تو

گشاید عقاب ار پرواز بال / ز تیرت شود دل ز خویشش وبال

چکد آنقدر کبک را خون ز دل / که سازند منقار طوطی ز گل

شود فارغ آهو ز تیغ سرش / کند عشق فتراک صید پرش

کبوتر ز داغت ندارد حذر / که او نامه دارد ز بال و پر

دلی هر که در دام عشقت فتاد



فرو غنچه ماند عجب قیاس | تجلی شد از پرتوم روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من | شود دشت و در وادی طور من
بجز چشم اصحاب بینش وری | که شد مشتعل از زبان غیر نور
ز بزم می من داد دوران شراب | که لبریز شد ساغر آفتاب
چو نقاش کن نقشها آفرید | چنین نقش بر ساده نقشان کشید
ولیکن چو تابی ز آینه رو | نماند بجا هیچکس از آرزو
شود ماهی تابه غنچه که کی | کند یاد او صاحب تخت کی
جگر خون کند در ره انتظار | که کی بار رویش دهد شهریار
شود چون پری دیده مردم ز هوش | چو آید بهوش آید اندر خروش
کوته ازینه کوتاه ایام وصل | برین وصل من چون نهم نام وصل
نمی بخشد ایام چون فرصتم | که چشمی کند آشنا حیرتم
ندارم بجا طرز نطق کلام | که در دل گره باشم ناتمام
نیارم ز رنج و قصه در میان | که لب را نماند سخن در دهان
چو نشنیده هر فهم آید ز پیش | بر بخت لبم از سخنهای خویش

نذر زیر کسم یک جلوه را
که بگذاشت در دیده او صد نگاه
خلاف شدم در حرم خیال
چه اندک پنهم رخوان وصال
چنین حالم از انجمن گل بود
شد از حال آینه غافل بود
زهی دولت آینه روزگار

که خشتی قضای جهان یاد دار
نقیب آن کسی وصل آید برون
خرامی بعزم شبستان برون
صبا پیش رو [illegible]
نقل پری پیش [illegible]
گل [illegible]
که چو گوش آواز بلبل کند

سیام صنوبر بسند زد و بان | ز قمری بپا لا کند دیده بان
رباید ز رخ برگ ها را غبار | گشاید گره غنچه را از کار
کند چشم نرگس بتسلیمشان | دهد باد و آب تعظیمشان
کند سینه خویش را همچو باغ | که چسپند بدان نعل رخش تو داغ
ز سر سبز حیرت اندر چمن | زند خرمی چتر بر نارون
کند مار که جلوه بر شاخسار | دهد تازه دست دعا برچنار
فتد سایه همچو پست در پای سرو | که پای تو بوسد ز بالای سرو
ز جیب تو نسرین بلطف نسیم | بدامان کند در گریبان شمیم
ضعاب و مدد آینه رنگ | برد صیقل جوش آینه زنگ
ببالند بیخ بر طرف جوی | که آید بدریوزه رنگ و بوی
ز بیهوشی آید چو سنبل بهوش | کند حلقه حلقه مو گوش
چو بر گل گشای گریبان ناز | پر پاسش گمت شود غنچه باز
چو بلبل شود از رخت صورت خوان | خلد خار حرف گلش بر زبان
زمکنت شود تازه چون آفتاب | ز رنگ گل برد ماند گل آب و تاب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دهان عشق ازو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]

ز لطف تو در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان کرد غم از رخ خویش [illegible]
[illegible] غنچه دل شگفت

لب خوشدلیهای نو گرفت | گل خرمی رنگ و بو برگرفت
ز بس خرمی بر مزاج زمان | حنا صاحب لنت زعفران
بهر گوشه از بساط نشاط | دل تنگ موران پر انبساط
ز روی بتان کار با نغزتر | بعشرت دل از پسته پر مغزتر
ز عهد زنان موم در آهنی | پر از دوستی خاطر دشمنی
بشکل عروسی ز هر جلوه گر | که کردیده یاس از هوس پیشتر
کمند آشنا طره نخچیر عشق | صبوحی کمان گرم شبگیر عشق
جهان مشغله وایمن از زوال | که کنجیده در جیب عیش سال
تقاضای عید و عهد و مهرگان | ز بس گشته بر خاطر خود گران
دل خصم در کوره روزگار | چو چنگر برآورده از خود غبار
چو بخت عدو رفته معشوق خواب | سرای ستمگر چو حالش خراب
برای بقای شه دادگر | دعا در دعا و اثر در اثر
دعاهای ارباب حاجت قبول | بدنبال هر مطلبی صد حصول
پی جستن وایه عجز و نیاز | بصد دیر پروای کی برود باز

[illegible] چو در [illegible]
برآورد امید [illegible] گرد
ز [illegible] دستی [illegible]
برون [illegible] نغز بیار
حریفان [illegible]
[illegible]
[illegible]

گل [illegible]
کشند [illegible]
[illegible] شور و چون [illegible]
[illegible]
[illegible] صلای [illegible] عام
چهار [illegible]
ز بس [illegible] شمال و صبا [illegible]
ز [illegible] گشت و [illegible]



خلایق همه پای کوبان روند | بدامن کشی قطره در ناروند
پیاده روان مجلس آرای من | پیاده خورشید سیمای من
وزان باده کش بزم در سخن | که بزمی چرا پایم از هم سخن

تعریف مجالس

زبان گرچه بس طرح مجلس کشید | بترتیب بزم تو زنسی ندید
چو در راه وصفش فتد حرف کس | بصد بوستان زخور د[illegible] نقش
ز حرفش زبانی شکفتن دهم | گل دسته زاستگفتن دهم
بهشتی است پیرا ز روی حور | در و چشم بیم چون غم از عیش دور
عروس ار بپاید ز حالش کوس | ز بوی کشند گوش و گردن عروس
گل عنبر از نافه مجمرکشش | نم کوثر از رشحه ساغرش
سمن بر چو دامن بوستان | صفا خیز چون سینه بوستان
ریاحین کشی خدمت نوبهار | ز گل بوستان بوسمان در کنار
نهال خرامان چمن در چمن | شمیم کرپیان سمن در سمن
عرق کل چهره در شبنمی | گنهای پژمرده در خرمی

[illegible] صبح [illegible]
[illegible] صحرای [illegible]
[illegible] چمن
[illegible] چمن
[illegible]
[illegible] صندل [illegible]
[illegible]
مطابق [illegible]
گلاب از [illegible]

نبات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چمن [illegible]



نم زعفران ریشه پر ورقها و / لب خشک درخنده ترفها و

شعم نغز آشخوان کرده پر / نقل لذت زبان کرده پر

شکر بسته از نقل بر گوش تنگ / زخوان درفرحی ظرفهای تنگ

اثر گشته ظاهر زبان آنچنان / که گردیده رنگین سخن در زبان

تعریف پان

نیاز و بعشرتکهی عیش و ناز / که از پان نشاط از آن برگ و ساز

نه پان شکیبان نفس پروران / سهیل عقیق لب دلبران

از آن کرده خوبان شیرین چنین / زره بها چو برگ گل آتشین

برنگ زمرد ولی دار اثر / دهنها از و همچو لعل تر

از و شرح متن دهنهای تنگ / هوس پیشها بداوش از بوسه رنگ

خوی شرم از و شناس چنین / در و بخیه باریک پاس چنین

زنجاک او کلها در چمن / نموده نمودار رگهای تن

بدو نیک از و پای در گل چو او / محبت از و بین در دل چو او

وصال و فراقش نکوی سبب / مهیا کن عید و شور لب

اگر بود حاجت بدو نازرا / که آواز داد او ندا و آزرا
بصد بند مرد دل شود مبتلا / شود از رشته حسن هر جادو تا
نهان کرده اندر سر گوشی زند / ز آواز داروی بیهوشی
اگر زه چو پره کون نیشتر / رگ جان زند پس نیابد خبر
از آن زه به هنگام باغ و بهار / گل و بلبل انگیزه گر شد هزار
ره صبر دل‌ها بقانون زنند / ز شوخی همه چنگ در خون زنند
کند گر غشی چپ بلی را اسیر / ز سنتار کمانچه روانش بتیر
چو لب بر دم گرم بر می‌نهند / دل چاره شعله در نی نهند
نی آورد غوغای ممتازی / گر و نغمه دارد سرافرازی
برآورده در دف جلاجل فغان / در آن نغمهای فنا دل نهان
طنبور غم دور و نزدیک را / ز تارش دو ارنج باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال / بشاگردی حال آورده قال
بان خشکی پوست مغز رباب / چکانیده از نغمهای شراب
تنیده چو مغز در پوستش / قفا داده است چون مغز در پوستش

[illegible]

بهندی از این دار گون طبل باز / کند نغمه در سینه دل ترکتاز
ز سیمه وشی منظر آن چو ماه / برافکنده از شاهی کلاه
بنظاره شاه خورشید فر / به نیلوفری در نظر جلوه گر
زهره ساز خود را اگر گفته پیش / ز بس چشم بیهی کدور بره پیش
ز تارش بر آن نغمه پرورده دود / که پل بسته بر چشمه ساه پرود
از آن دسته آورده دندانه دار / که بر تار رگ جان کشد اره وار
بپرورد زن طفل نو نغم / ز پستان آن کرده شیر نغم
بهانه گوشش اهل نوا / که گشته سرو چشم خوان صدا
بهنگامه رقص سیمین تنان / شده نغمه در تال دستک زنان
شنیدار آن حمل شوق پس / که چون باد دارد خروش اب پس
دم نسبت تن از آن صبا / که تن نغمه ساز است و جان نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال / شراب خم مثل از جام بیال
بافسون پریخان شده مندلی / برای پری بندش مندلی
قفا داد از پری ظاهر اوز کن / که هیکل ز مندل کمر دن فکند

[illegible]



تعریف مطربان

رسا نغمه گشتندش چو تحویل دال — خورد غوطه در نیل قندیل دال
وبالت پر سیر از این بال — حلالست چون خون دشمن حلال
از آن ذره شب اگر بود جلوه گر — که با آب حیوان بود هم اثر
ز نورش چو محمل فروزد چراغ — چراغی دگر بر کند هر چراغ

تعریف فانوس چراغ

شب از جلوه شمع و مشعل جهان — گرو برده از صبح گردیده روی جهان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز — ز قندیل ایوان سپهر دیده باز
جهان از تجلی لباسی ببر — که شب ابره گردیده و روز آستر
چنان از شرر شعله انجم فروز — که از شب فتاده بر روی روز
شرر در زمین مو اختر نگار — در آن گشته خرمن فروغ بهار
شود دیده روشن ز خورشید شمع — چو از روی شه چشم امید شمع
چنان خاک خورشید سیما شود — که خفاش سازد ...
بخفاش و تاب از اضطراب — که خواهد چنین دور دل آفتاب
بسازند گر شکل پستان قیر — نباشد عجب گر دوشند شیر

بر دو کامه از کرک بهرها — کند جلوه مینا بان آب و تاب
شرر بو شود برقه جا سپیل — شرر ابکر و سر و رنج پروری
تحیر تخیر ز سیمای او — هم از پرتو جان و دل افروز تر
مصفا تر از عیش هم شیرازان — شعاعش ستاند ز خورشید باج
بر دو از دل زاهدان تیرگی — لبیلان فی ایستاده سیلاب رنگ
حریفان از آن گیر دهیر — ز دود شکن و دش کرد و طل
شررها کند از نفس مشعلی — کجا نوش دانه قطره کاشت

چراغان کند بوده چهرها — که مهتاب ز سازد از شرم آب
که آید هم آتش از سلسبیل — چو مینا به پیمانه وارد پری
تواضع تواضع ز سیمای او — هم از داغ در سینه پر سوز تر
گوارا تر از شمع شیرین لبان — حبابش رساند بجمشید تاج
کند دیده خور در چشم تیرگی — زده آب یاقوت از و هر سنگ
جوانش چو آن کوه و پیر — شود سینه شفاف از زلال
بلوحش شود سینها صیقلی — گر آن در دل شب نزد شید حاجت

تعریف شب

کند سایه شمع مرجا عبور | نمایان شود روز چون سیل نور

تعریف فانوس

دل از قرب نور کرد مثال | اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدسته باغ نور | درو شعله نوباوه نخل طور
منقش حرو دیبای فرزانگی | زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین حر آن نازک اندام تر | تن شمع از نقره بس خامتر
ز پروا نختی کشتی بر کران | حجاب آن نازکی درمیان
لطافت ز پیراهنش لاف باف | که گردد بآن پرتو شعله صاف
فروغی از آن در نقاب آورند | که از سایه اش آفتاب آورند
نخرد تا بدازمایتن خضاب | شود سایه گر چشمه آفتاب
و خانه که از شعله چید دان | برند از پی پسته اختران
بنازد و ز شمعش برافروختن | ببالد ز پروانه آتش سوختن
ز پروانه درخواست پیراهنی | که بر آتش او زند دامنی
گریبان پروانه ز آنسان درید | که چاکش بدامان او سر کشید

زهی عدل پرور شه بیهمال | که گرگم کند بچه خود غزال
کنی در بن ناخن شیر نی | اگر بگذرد از نیستانش پی
اگر برخورد گرگ را کمبیش | کند رم ز چنگال و دندان خویش
ز پرواز ماند اگر کبک باز | بهوش نهد بر پر خویش باز
بخواب ار زند قرد بر کاروان | نفس بر شها بندد دشمن جان
چنان عدل تو گشته در اقتدار | که نوشیروانست زنجیردار
ز عدل تو جان در تن زند کیست | زمن تو بر ها نیاید کیست
بفتوی عدالت که دور از خطاست | دو صد باز کین مرغ را خونبهاست
چو در وصف عدلم تقریب این | کنم نقلی از شاه ایران زمین

به تقریب در مدح شاه ...

خدیو فلک رتبه عباس شاه | که در برج حکمت مه بی نشانه
سحر پرتو تیشه صاف اوست | جهان روشن از شمع انصاف اوست
خط فتح بر نام گستر کشید | از و لفظ شاهی بمعنی رسید
شود طبع از فکر زرنش شجاع | نجشن دهد شمع روشن شعاع



پسر پرداخت از هوای شکار / بخدمت پیش شاه و پیران دیار

گزین اسپش گرم چو لاگری / ز نقش سمش خاک شد عنبری

ز افشاندن سنبلستان یال / پر از نافه جیب صبا و شمال

شرار رکش چو جوهر لعلها / رخ ماه سیلی خور نعلها

روان در رکابش بر چرخ پیر / ز خورشید بر دوش قندیل تیر

بسر چتر گردان بازها / هوا شد یم موج پروازها

غزالان شهر از دام نظر / غزالان کین فتنه در دشت و در

ز نخچیر که داد و شاه دلیر / بشمشیر داد جگر گاه شیر

خدنگش چو کردی دل گرد دوزن / ترازو شدی در درون گوزن

ربایندۀ بارش باز رنگ / تراشیدی از سینه ماه رنگ

ز مهرش دل آهوان سوخته / بفتراک او چشمها دوخته

ز شستش پانزده دهان خدنگ / ز پر چشم سوفار کوران پلنگ

ز صید افگنیهای شاه و سپاه / چو کرد دمخانه و پر صیدگاه

بآهنگ شهر از بیابان و دشت / سپه بر کنار دهی کذشت

فغان از جوری پسر کرد و گفت
نهان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرد و شد دیده پر ز آه
پسر با فغان از ستمگاره
نهان چهره در گوشه مقنعی
ز مژگان روان اشک همچو مومی
زلیخای ثانی ز عشقش [illegible]

نهان حسن یعقوبی اندر کنش
[illegible] شهنشه [illegible]
[illegible] ز خون [illegible]
[illegible] ازان یکی
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]

سفی

شد ار خفته اقبال من صبح و شام / نهاد ار همه بیضه چون پیش خام

بود تیره از سایه آشیان بام من / همای بدر رفته از دام من

چگویم رسید از آن پر عتاب / که کرده است چون مرغ در سیخم کباب

ز مرغان دامی فزون مطیم / شد آن بلبل من بهجران مستطیم

نه از غصه کنها بسر میزنم / بسوی عدم بال و پر میزنم

چو آن زال لب از فغان بر گرفت / شهنشاه ویرا ز میان بر گرفت

بگفتش بر شکر افکن نظر / بخشم آمدت آن ستمگر پسر

وگرنه زبان تیغ کن در میان / نشانم مکو روبکویش نشان

تکمش بپاسخ چنین لب گشود / که حاصل در آن رستخیزم نبود

که ماند بیادم نشان کسی / بدانم چنین و چنان کسی

ز آن تیر که در نگاهم گداخت / که گر بینم اورا توانم شناخت

مشخص نه مجرم سپه بیشمار / فرو ماند داور ز تدبیر کار

ز خور غضب آتشی بر فروخت / که بر چرخ نسرین طایر بسوخت

ز هر سوی راه نظر میگرفت / که در هرکه میدید در میگرفت

[illegible] چو [illegible] شکیب
[illegible]
[illegible]
بالطاف آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگوارش ز دست و پا فگند
پس آنگه ز لشکر پسر را نواخت
زهی شاه عادل نظر نیک تاخت
چو آن حکم دارای کشور مدار
پسر باز رفت و دل زاردار
ز بیداد و عدالت چو گل بشکفت
بدان زال عقد در داد و گفت



اگر مرغ تو بود عثمان آزاد
گر این بیضها در کنارت نهاد

بتوفیق آن معدلت دادساز
بجود خداوند گنجشک باز

برآورده کوس عدالت بنام
که زان کوس خیزد صدای دوام

نبارد اگر ابر عدل شهان
گیاهی نروید ز باغ جهان

شود ملک روشن بچتر عدل
سعادت شکار است شهباز عدل

نهالیست عدل و وفا بار او
ستم بر نیابد وفا تار او

کشد خیمه سایه بر آفتاب
که عدلش ستون است و جودش طناب

دو دو او کنون پرورانده زن
یکی در خراسان یکی در دکن

دکن از ارم روضه خوشتر است
که از عدل برهان شه آراسته است

[illegible] از معدلت چه صبا
شب هوار چه پهلو زند بر گیا

وگر حاجت افتد بخواب گران
شود یافت در دیده ماهیان

ز نسبت شد [illegible] درو بال
خاک شسته چون [illegible] پامال

نشیند ز بلبل اگر بر کنار
کند غنچه دلتنگی آشکار

کند حاصل از شاخ سنبل صبا
چو بر کرد موی تو گرد صبا

حکایت



بود از منت انتظار سنگ و عار
که ده بار رحام نبخشند بار
من ساده دل بین تمنای خویش
که واکرده ام در دلت جای خویش
چو رحمست بر جان آن پر شکیب
که میاید از شرح دل خود فریب
با فسون نیارد زبان آمدم
ز دل وا دویدن دل کجا آن آدمم
درین حال از شکوه تعجیل منت
که امید عجز تاویل منت
ببین جستن از همسم نسبت
نگاند برای تعیشم نسبت
چرا این برایم دستور گشت
که نزدیک را باید از دور گشت
گران نیست بار فراق آنقدر
که کوه از کشیدن نبازد کمر
دل غایبان را نرسد پرور
خوشا بخت استادگان حضور
که گوش شنیدند عرض حال خویش
ز روی تو بینند احوال خویش
من ناتوان چند دارم نگاه
لب پر سخن دیده پر نگاه
فرو میبرد و گم که گاهی بگوش
ندارم گمان کنهی بگوش
بعفو تو کوه گناهم بست
سپر را که نامم تباهم عذر بست
بجز خط خون بر گناهم مکش
ولی انتقام از گناهم مکش

بهر جانب از عشق با در میان
همه عرف و عادت رود در گران
کس از رهنمون با نه گر مشود
اگر رهبر باشد شکر مشود
محبت بهر سینه کافر درون
نشیند کند صاحبش را برون
محبت مرا کرده دیدار خواه
دگر نیست پیران بر در بارگاه
خوشش آنکه در بزم کرده بساط
سپرانداز بهانهای نشاط
بیا هوی پستانه بر کشم
بهر چهره خمخانه در کشم
گل شوق قسم آب و گل بر دمد
بر قاصی از سینه دل بر دمد
ز مویت حاشیم تتاری شود
ز رویت گلستان بهاری شود
ویا چه به ام از جو حضور
بر چشم ما ماه و خورشید نور
شود حکمی انجمن کرست حاصلم
که دیگر تغافل نگاه دلم
بشادی برابا غمم مرگ تن
عدالت سهل شغل نظر بکشتن
محبت آل وصف سینه نیست
که صیقل و چهره آیینه نیست
نبود آتش حسن روشن چنین
که کرد کش از ناز دامن چنین
زنقاشی حسن دل در رقوست
که چه پیر پرواز تصویر است

نقش می‌بندم مشک بو مید...
گلی می‌کنم باغ بو مید...
ز خلق تو عالم گلستان من
جهان غیر کوی تو زندان من
سرافرازی سجده آستان
زده تکیه بر جبهه آسمان
شده بهر سر مایه ارزدی

ز سودای خال ... خال لوی
رسانیده بخشم ز ...
به اقبال از آن دو کی ...
بخت بلندم زمین خورده
سر می‌آید از بار کم سجده
ز تیغ تو شد سود با سود من
گرو برد از سود جیب بود من

چو زانوی مشکل گشای گشت | سها نام زر بهای مه گشت
ازو وان مراعات خاطر شود | که فرمان خاطر شود پرور
چه گویم چه مقدار نازکدلم | نه اندک که بسیار نازکدلم
توانایی از ناتوانان طلب | دل نازک از سخت جانان طلب
گدایی که شه پیش دل دارد اش | چه حرمت که در آب و گل دارد اش
چه کان و چه دریا بیت و نگاه | گدایی کند از گدایان شاه
نگاه و گدایان شاهی که دید | زر و سیم شان بادشاهی که دید
بنازم به نسبت گدای شهم | برآیم ز خود گر برای شهم
تحیت رسانیده‌ام آسمان | به فرق من از سجده آستان
ز غوغا سر افرازیم در سپاس | خداداده این فرق در که شناس
ز هر مو اگر صد زبان آورم | ور از هر زبان صد بیان آورم
نیاید برون از دوام حیات | دل از عهده شکر این التفات
که یاد تو در سینه مسکن گرفت | مرا از برای تو از من گرفت
رخت داد و صورت نمای مرا | قدت ساخت موزون ادای مرا

ز یار دیده کیسه پر سود دوخت | که خود را بدلالی خود فروخت
پی سود خود در زیان نیستم | کمش دست جنس زیان نیستم
زمین بوده‌ام آسمان گشته‌ام | نیم اینچنین آنچنان گشته‌ام
فلک فطرتم گر زمین طینتم | گران جوهرم گر سبک قیمتم
به دریا و کان قیمت من کجاست | بلی از لبت یک لبی صد بهاست
ز توفیر این هیچ یادی مکن | به انصاف بر خود مزادی مکن
شناسندگان زر زر مند | که در بهای گهر سید مند
صوابست حرفم خوشی خطاست | تو می‌شمر خود فروشی رواست
ز عهدت دلی دارم و صد حضور | مکن دور از عیش دلخواه دور
به دنبال عشق تو افتاده‌ام | به زور و به زاری دلی داده‌ام
به جذب محبت ز خود رسته‌ام | ز تن گاه بر گهر بسته‌ام
ز لیتی چه غم با امید بلند | ز خورشید بر ذره بندم کمند
اگر قطره‌ام قطره قلزمم | نمایان از آنم که در خود گمم
ز بر کیش خالت جدا نیم داد | به بیگانگی آشنایم داد



بری از بدی ای که شد استقام
بهم دم که گوهر شکن بود کام
بگوشش چنان در کشی گوشمال
تقیدم فتح آمد از ان پاسبان
چنین معنی چنان میشود
پس سنگ از زور بر دل گران میشود
عدو از زور عدو من دوست

چنین قرب نسبی که بر آرا عزت
دل زیر پا پستان عمر است
ولی مهر و زر این دل و کبریت
محبت درآمد بود و پشت
کسی کز گذر گشت افتد
که از زر بود کشت
شعبان کوی وفا و کبریت
اسیران خوف و رجا کبریت

دغا خورد هر کس بدایت ندید — که نامرد کس بی بدایت نمرد
از این درگه آنکس که جوید کران — سپرش ببرد پا و بدگران
اثر شرح این مدعا میکند — که دل از ته دل دعا میکند
کسی چون ز ضعف سیاهی غم خورد — که از پا و او خاطرت غم خورد
خجوت که اینجا پس پرده بود — که هم طعن خود در معاش نبود
کسی کز گذر کوی تو بوالهوس — چه بهتر ز گلزار بخار و خس
ازان تیره رایی که خفاش کرد — سیه بختی خویشتن فاش کرد
و رهم دارم از بوی گل در مشام — چه رغبت بر صاحبان کام
ازان گل به بلبل ندارد نظر — که مردم نشیند بشاخ دگر
وزان میخورد سایه پیچ کمال — که یکجا نشد قرارش کمال
چو کوه آنکه پای در دامن کشید — نگاهید اگر تیغ بر فرق تیغ
ببین سرو را از ثبات قدم — بآزادی و سرفرازی علم
اگر قطب بودی تحرک پذیر — ز جا جنبشش نبودی گزیر
بگشتی اندوه بی لنگران — زند گاه بر کوه پالنگران

نه از طوطیان زر و آهنیم — ز رنگهات زنجیر در گردنیم
رگ و ریشه کرده چو زنجیر کس — نبرد بستوهان تدبیر کس
محالست این سعی پیش چو پند — که قمری زسر طوق بیرون کند
ندامت چو طوطی برآر نفس — ز بال و پر خویش سازد قفس
ز جام تو هستیم جمشید کیست — بروی تو محو هم خورشید چیست
نه بینیم در جلوه مهر و ماه — که در دیده ما نباشد نگاه
گدایت نه اند در دیگران — ندانیم سر پیش دیگران
نکوی ما خود به پیران نشستیم — بمهر و وفا دیگران نیستیم
لب از خود بآمد محبت خودیم — نه از اهل غیرت که غرق خودیم
بشیر رخ امید نخجیر ما — کم از سعی کس نیست تقصیر ما
چو در جرم خود ما جرا میکنیم — بصد عفو جرمی بها میکنیم
ازان راه جز سالک آگاه نیست — درین راه جز دل دگر راه نیست
چه پیداست در قصه اهل راز — ز کوتاه جز خفان زبان دراز
نه آن سر نهادیم بر آستان — که بردارد از خود کشش آسمان


بهم از انچه بود و قدرت قسمت
اگر شرح کار عمر نیکبخت
شب و روز در دل بی لبی بزن
برسی سان از ان لب
چه ماه و چه خورشید دل آتش است
هر از لعل خورشید و آتش
درین دیده جز طلعت یار نیست

نگاه دمان شائی اغیار نیست
اگر دیده ام خاک کویت بخواب
که گشته در دیدن گل نقاب
ز زلف و فتنش کلک گزشت
که بر خاک کویت خوش نقش بست
زبان دی عجب شد برآرم فغان
که خاکم بیاد از آن آستان



بکوثر دهندم اگر شست و شوی
همان خاک کویت بود آبروی
گرفتم مراعات پای دگر
خبر ز کوی خود نیست جای دگر
غریبست در سینه یاد وطن
غبار غریبیست یاد وطن
به بیمار لطف طبیبان خوشست
وطن در دل غریبان خوشست
چه نفرین غربت از این بتر
که گویند دست وطن الحذر
چو حرف تو با لب شود همزبان
ز حرف همه مهر گردد دهان
فراموش گشته شد اهل غرض
که یاد تو جوهر شده دل عرض
بده ساقی آن آتش تابناک
بآیین بهشت او و ازان خس پاک
در پیمانه جوش سیاوشی زنم
نی خشک گردم آتش زنم

تعریف شراب

بجز عذر اگر همت از من شکفت
شکایت سرا در من گرفت
شکایت کنم اول از بخت خویش
که روز مرا کرد چون بخت خویش
لبم خشک گردیده از آب او
غمم کرده بیدار از خواب او
ز راه کرم گشت خضر رهم
که ره داد در منزل خود شهم

دل جادوی ناگشند از خویش
کسی چند سازد بنا ساز خویش
بت بیدل چشم اشارت نمای
که امید در دل شد بل کرد جای
ز امداد طالع به آن حالتم
که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری ملامت
وزان صعبتر خجلت آشناست
اگر فهم که پسازم بین سر دو حال
حیا دارم که دارم ز خویش انفعال
محبت محبت دوم سالها
نگفتم که رفتم مرحلها
دل باغ طبعان ز آزردگی
مبینا د آسیب پژمردگی
بهای متاعم اگر کاسه است
غمی نیست غم شادی جا پسه است
بسیلاب گنم پس نخ رخسار زرد
چه حاصل عیانت آثار درد
بخاشاک بسیار زنم آتش زمان
علم میزند دود بر آسمان
فرو میخورم غصه سینه در
که از پرده ها که نهفتم بدر
ز بیم شماتت بخون میطپم
ز خصمان نهان در درون مضطربم
بدل گریه غم گره میکنم
بجان آه حسرت زره میکنم
ته بار محنت کمان میشوم
ز بی طاقتی بی سامان میشوم

بران ناتوان صید پا در وثوق | که در دام او دیده صیاد رفق

کلم مسکنی با دو لعبت درد | که بسیار خواهی مرا یاد کرد

مذلت کشا ز لعبت مخوان | بعزت چو خواندی بذلت مران

بخون شکاری میالای تیغ | که داری اگر پاک بستن دریغ

میفکن بکس در حرمان ملالت | ز خود نام این اقتضای وفات

چرا تر نباشد بخون چشم من | اگر کوبد در کین من مهر من

نه تهدید میسازدم نی نوید | که هم بیم میسوزدم هم امید

من از خشم بخیال او ارباب پند | زیانکارم از پند ناسودمند

بر آب نصیحت زده رنگ کف | نکف در انگشت لم پیشکسا

ز بی رسوایان خراشنده تر | خراشنده از طعن نشتر جگر

که گفتیم راه فضولی مپوی | لبت مهر کن آن مکن این مگوی

نگشتی نصیحت نیوش ای فسرده | کرا گشت شاید نصیحت از نظر

برای تو در خاطرش نیست جا | بنامت نگردد دلش آشنا

حدیثی از تو گر دو گوشش زند | شنیدن بر ویش نهد دست رد

وگر در خیال طرب کم نشین
بر او در پس زانوی غم نشین
سری در جیب زانوی ریش کن
تو خوگر دو حیث شکوه از خویش کن
پسند و که چون بخت ناسازگار
که در غیبت ان دم که ایام تو قرار
چه دولت بیکی نطفه ان عتابت

گر آن تابدار ذره در وافتاب
که یک برین حرف روی جواب
گر از قطره ای بحر آید پدید
خورشید دارد ز بی بحر
که گویند بخشیده شاه از کرم
زمین گر چه چین فضول خطاست
ولیکن جزا ام عذر خواست

زبانم دلیر آنچنین در سخن | شد از حرف رزمت منبر من

عتابت که راحت بجان میکشید | طلب را سخن از زبان میکشید

سوالم از ان هر دم افزون شود | که خواهم سخنهای تو موزون شود

دیدم چه خیزم ز روی تو روی | ز آئینه طوطیت در گفتگوی

کجا میکند گوش این قصه گوش | که گوید اهل سخن را خموش

سخن سنج دارد دو در شاهوار | چه با زر و با زرگر آنجا نثار

بباطن ز تو رغبت خاطر است | که لب اینچنین بر سخن قادر است

نبودی ز تو رخصتی گر نهان | سخن خود شدی مهر درج دهان

ندارند ظاهر پرستان خبر | که هست این عتاب التفات دگر

کسانی که راه درون میبرند | همه نقشها واژگون میزنند

درین بزم رمزی بباغو کشند | که خون در دل شهد و شکر کشند

غمم را که جای وطن کرده | صلاح احوال من کرده

بمنزل که این پرسپر دل | دم مصلحت گر نمیخورد دل

توان بود یکلحظه بر روی مخ | ز شیرینی نفع دارد روی مخ

بجای چنین ان شکر بند
دلم خوش شب از و شکر بند
که گوید بشب شکر با کلم
نمی رفت پیدا ام از دلم
ز دو ف عرفان که دم ملول
دلم نه نمود نه رام قبول
نغوب از دم نوش اید

بنا شد اگر گشت دیگر
بهر جا که عقوبت شود جسم گاه
کم از رگ کابت کوهی که ده
زنندم بسر که ره نیشتر هم
ترسم عظمت عقوبت عظم
ز لطفت چنان باد دل بهره مند
گر از ان بنگیر نداری بپند

باتم



حکایت

چو شمع وفای تو سر در لگن
کند کار مغز استخوانهای من
چنان در صد بار در آتشم
شود قیمتی زر ز بی غشم
چو من هست یکبنده دیگرت
قسم میخورم تا شود باورت
بعفو عظمت که از عذر خواه

سخن چو طلب هست بنده نگاه
جهانت سر و دریا است شان
...
بچشم ... هر صبح ...
...
بنیک ... نور ...
کند ... آفتاب

با غماز مهر و وفا سنگم — که صد جان بپیکان فدا میکنم
کند مهر خط تو ناموس دل — گرانیست در سینه افسوس دل
بهر جا خیالت پی جا شتافت — مکان از دلم دلنشین تر نیافت
شد و با خیالت چو جان آشنا — بداند که بوده است از جان جدا
گلی گشته از گل جان بهره یاب — گر از جوی مهرت بران بسته آب
ز روی تو چشمی که افتاد دور — تواند که گردد اگر سوی حور
بهر سو که بیند غم اندوز باد — ز نشترم بصیرت بهم اندر باد
نباشد کسی کز تو در گفتگو — برو گو بمرگ لب خود ببو
پر است از خیالت در و بام دل — ز مهرت دو منزلت است دام دل
ز تو گرده برمن جهان بوستان — چنین دل نصیب همه دوستان
همه مغز در پوست بیکارش — توی دو پیشش دوست میدارمش
برای محبت دل من ولی است — حقیقت سرشتم کل من کلیست
شوم رنگ منوار شمارم توست — بجود دو شنیم از شمارم توست
چو خونم ز تیغ جفا میچکد — همه کیمیای وفا میچکد

بجوهر تیغ ظفر ... اثبات
به پیشانی وحید رایتت
بهمت که در بکشت برتابم اوست
بهر سو که ... برابر اوست
...
...
سخن ...
...

که در ... ثبات این ...
اگر گشت ... درد ...
پس ... صد ... کرد ... گوا
... خاطرش خود است
... از دل ...
... شاق ... وفا ...
... دل ... عاشق است

برخشت که هست آنچنان نازنین — که گردد زمین از سمش چین چین
بتیریت که سوفار خندان او — زند بوسه بر چشم پیکان او
بگرزت که در عرصه چو پی سپرد — هشتی کند مغز البرز خورد
بزورین کمانت گران شست صاف — نهد چو گکان نون بر پشت قاف
بپیچان کمندت که در دار و گیر — چو زلف بتان بسته در هم اسیر
بکبر و رهت کز شرف بر فلک — کند سرمه در کار چشم ملک
بتعدت که از سایه اش هر طرف — دهانیسر و و بند و نظاره صف
بموییت که چون زود آید نفس — ز نشاط او اسپه آید نفس
بشور حدیث شکر خند تو — به نور جبین سحر خند تو
بگوییت که از مشک چین مشکبید — بخوییت که نازش هزن مشکبیش
بلطفت که عالم گلستان کند — بقهرت که افلاک ویران کند
بعونت که صد ضرب پی سپرد — بهمت که از چاره پی سپرد
برایت که آیینه اختر است — بعدلت که نشاط کشور است
بجودت که کار جهان ساخته است — بقدرت که بر آسمان تاخته است



نسفت دل از جان خبردار نیست
چو مهرت درآید به آغوش دل
دلی کو که از مهر تو نیست نیست
تبعار الذ آنست دل بر قرار
چراغی مدیح دهان دوست
زده رفت ساپال آنچنان
زتحمیل جود تو کان برشکست
در ایام هر چابکی که بود
مگر کام جود تر امهر دید
بجاه تر اسکندر فرو شد توی
بفکر تو گردیده تا آشنا
رصد بندی چرخ تدبیر رای
زحصنی که معمار رای تو است
بپا سا قی آن در برآورد درج

خوش آن دل که جز با تو ش کار
ز راحت به بالا برود دوش دل
تر ادوستی هم که دیده نیست
که در وی بپایان تیر آتش خوار
ز خورشید رخشان شرر افکن با
که دود فرازان آمده آسمان
باندیشه گنجکاوی نشست
بحکم تو تسخیر است در ملک جود
که مرگان نزین چشمش دمید
ارسطو توی و سکندر توی
فروزان لقب گشته مشکل گشا
که در وی چو تو صبح مشکل گشای
طلسم عدو را عادی شکست
که مینا حصارست چون برج

فلکروب از دامن سایران
بترتیب لشکر چو بنا پرسید
بیالا کشد مهر را دیدبان
تمنای سیرش مکن کوشمال
تواند بر و سایه ابری فکند
کند دیده پیوند اگر صد نگاه
رسد چاشتگه خور به بیرامنش
خورد کوتوال از هم نشین
بنظاره او که احرام بست
زرش هر یکی کنگره‌ای آن
کمو هش کمین سنگ آن کوه
شود سایه جود در پیشین
تقطع نشیب و فراز ضمیر
نخست است سطح از فرازش نگاه

میر دین هاسندا و زبان طایران
سر خصم جو دو بالا رسید
اگر چون خودی بایدش در میان
گر از دست دربان خورد گوشمال
اگر دود دریای قدرت بلند
برد راه ماهی نمی راه
کند پنجه گر بند در دامنش
بخاک ره کوتوالش نشین
که از عیب کوتاه دستی برست
کند با دو پای از شکم ماهیان
که تعظیم خواهد البته از کوه
شود موج چین چین جبین
زر از زیر و زر تاج سر
در افتاد قعر از نشیبش بچاه

فلکرب

[illegible]

بروی عروس زمین خال نیل
پی دیده دشمنان تفته میل

بهر دوستش از دشمنان مبلغی
تن هر شرارش دل دوزخی

قوی پنجه نصرت ببازوی او
بسنگ گهر بها در ترازوی او

ندارند شاهان در ایوان ملک
چو او دشمن افکن بمیدان ملک

از او آتش فتح مهر اشتعال
وز او قهر ملک فرخنده فال

سزد گر سپهر خویش گیرد بلا
که دارد از و عافیت متکا

اگر مهر آتش بدریا فتد
نهنگان چو مهر آسا لا فتد

بهر ریزه آتش آهنش
نگار برق مکیشت پیر امنش

چو ره نور شو بنفشه دل سا یا
شنیده برون از درونش هوا

شود در دل روز اگر شعله بار
شب از دود زند نجوم از شرار

چو تابد هوا از دخانش کمند
بچرخ از پی آن در افتد بند

شود مغز چرخ از غریوش تباه
ز گوش ار کشد پنبه مهر و ماه

شود رعد اگر دمکش ساز او
خورد بم که زیرست آواز او

ازان ره که گردونش شد خاره سا
برد دیده از دها تو تیا

[illegible]



[illegible]

بتقریب چون بره شد نام خصم
بگویم حدیث سر تیغ بام خصم

بپاس ادای نعت سینه صاف
از آن می که با کینه دارد مصاف

بده تا زدل کین پروران
بگویم بی غیرت دیگران

حکایت

شنیدم که شوری ز خصم آمد زیست
همه آرزوهای خود در گریست

چو از زور خصم تو گوید زبان
زباریکی حرف موید زبان

ز هیچ صلح خصم خبر من نهاد
همه کار و بارش بر باد داد

خبر این نتیج خصمت ندید آستیز
که در قتل خود تیغ کین کرد تیز

عدوی تو گر آتش کین فروخت
همی خویش در آتش خویش سوخت

خس و خار خفت آن شعله پیش
که بر داد آسیا را ز خویش

فضولانه گر رخش در عرصه راند
چسانش فلک بر خود نشاند

دو روزی دلی کرد خرم بغم
چو لاغر که فربه شود از ورم

ندانم چه خوش گفت گشته فلک
که غافل شد از شور حق نمک

نداند اگر عرصه از خویش
کند غیرت از زدی کار خویش

[illegible]



بحمد الله ایام محنت گذشت / زمان تماشاست حسرت که رفت
دل عالمی زان نشاط نگار / که لطفت بود مرهمی خود بکار
دران چند که گرچه مصلحت / نبودی درآرایش مملکت
چگویم که زان غم چها دیده ایم / مبینا دگر پس آنچه ما دیده ایم
چنان بود بار تعب گران / که میرفت از پیش ما پی توان
زمانه چنان توسن کینه راند / که گرد از گل خاکپاران دماند
نه تنها ز جانب خواری رسید / چه خواری که اسباب شاهی کشید
چنان بود خس خس شهی بی رواج / که دستار از تاج میجست باج
دل طاق ایوان بغم بود جفت / صبا گرد شفقت غبارش برفت
نگر در میان کمتر این و آن / نمیدید معشوق خود در میان
دل شعله خواران کانون غم / بداغ دل سکه خود زد رقم
بکر شتگی چتر از بس دوید / شد از لاغری استخوانش پدید
نهان از تو خوانند شیع بر او / که از رفعت نیامد ز منبر فرو
چنان با گمرکرده ایام رست / که یاقوت و لعلش ز رو خون گرست

چو دارد ز حرف آب بدگوهری / بخاک رهش افکند جوهری
چو باخود نیاورده جوهر بود / بود گر کمی شبه قیمتی در
بحرف بدیش دهان کرده پر / ز الفاظ تعریفش افسانه در
بهر مجمعی بهر دفع گزند / شود سوخته از جواهر سپند
گره در گره در خزف پرنیان / نهاده بالماس خویش درمیان
چو گردید بر جوهری جلوه گر / سمان آب نخورده خاکش بسر
عروسی که رخسارش افتاد زشت / گرش حجله سازند قصر بهشت
گر از غازه کاری شود سرخ و شنگ / چکانند نقش از لعل و یاقوت رنگ
تمر اشنا از چشم آهو سواد / گر از سرمه یابد نگاهش مراد
شود وسمه با طاق ابروش جفت / توان گفت از حسن گیسوش رفت
سراپاش از گوهر بی قصور / شود غیرت کردن و گوش حور
چو سر مشک کرده شود جلوه گر / نماید بصد زشتی پیشتر
رخ از چشم خود گر نداند نگاه / بچشم خودش زشت گردد نگاه
نسازد نهان گر ز آیینه روی / ز شرمندگی سازد آیینه روی

نگار



حکایت

تعریف پادشاه

بزیر آن نگاور که روز نبرد
برارد ز دراب تن خصم گرد

بدست آن مبارک که گاه جدال
جگرگاه خونش کده از بسکال

ظفر شد به تعویذ بازوی او
دلیری قوی میل بنیروی او

چو ساز و علم نیزه و زخم را
بقر پسنگ گردش نکرده هوا

دهد از دم گرزدان نعره شیر
که خیزد ز ناموسش نفیر از نفیر

قدم عیب کرده ومن بست فروش
درین نشنه را راه گوش

خورد پیچش مجور از تیره پیچ
شود چرخ از غلغل گوش گیج

دهد باد صفهای صحرای نیل
ز اعجاز موسی و دریای نیل

شود پیره از دست وینا د ود
ولی سر به چشم خوف خطر

پسرها نتارک ز بازو کشند
سپرهای چین نیز بر رو کشند

فلک ابر دارد ز بر سر چتر
کواکب بریزند بر یکدگر

زلبها کوش الامان الامان
بهر سو غبار آسمان آسمان

چنان تیرکی رو بعالم نهند
که خور هر زمان چشم بر هم نهند

چنان تیره گردد زمین و زمان
که خورشید برود دگر آسمان

نماند بنزدیک دانا عجب
که گر غلط را دخود روز و شب

ز بس باز گردد ورخ مرد کار
شود نعل اسپش گرسنه دوا

چه گرد و نبردین نگاه دستان
شود دیده ها مهره گهربا

ز بس سیل خون رود دریا رود

ز بس پیچها بر که بالا رود
چو بر مهره تیغ جواری کند
وز آن طاس بر آسمان جواری کند
ز منقار صوتش گرای هر دل
سرورش شنیدن شود ...
چنان باش ... پیش ...
... گرد و گرد ...

دو ضربان جان ز کام و دهان
که خود در ابروان گشت از فغان

ز هر سو بس کوشش و اهتمام
شود زخم در تیغ و خنجر تمام

جگر واکند جای خود در دهان
که گرد آن فشارند دندان بران

نشیند اجل در تماشای جنگ
بر و صیقل تیغش از سینه رنگ

شود سینه دشت از نعل چاک
پر از کشته گردد تهی گاه خاک

زمین را ز نم خون شده در بغل
اجل را رود پا فرو در وحل

شود اهل میجا درون دار و گیر
چو شیران نهان در نیستان تیر

کند از سیاه اندرونی نهنگ
هوا از خدنگ چو چرم فلک

هوا جا دراز گردد سر کشد
علم طرف دامن بخون در کشد

فضای جهان قلزم خون شود
ز عکسش شب و روز گلگون شود

نباشد زره در بر جنگیان
در و دشت گردد پر از ترکیان

ز جنگی سواران بهر رهگذر
پسرها تن و صاحبش پی سپر

ز بس مغفر و سر درین سنگلاخ
دهن باز آغوش زخم فراخ

برآمد ز گردان بگردون سپهر
سر از جیب گرداب تجر خطر

ز ... تیغ و تاب
چو در مه ... قرص آفتاب
ز بس سینه ها چاک چاک از سنان
ز بس رفت تیغ و پیر و سنان
... جوشن ... سر و
... خون موج ...
چو ... از تیغ ...
نشانه ...

دهن واکند زخم همچو کمین
ز ره بر کشیدند از دلها گره
بدنها شود دور از خم ساز زره
جهان بود از خود و مغفر خدنگ
که پیکان شود مهره زخم جنگ
ز بس شد زبان گم چو خر و خروش
شود آهن خود سیماب گوش

کشند از پیکان پیک اندر کمان
بدوزند زه گیر چشم و جان
شود پنجه در آتش دو میان
بگیرد فلک را به پنجه میان
جگر خستگان لاله را جان [illegible]
هم از خیل افغان با تیغ و بند
ز نوک سنان مانده عجب

شود لاله در کوه چون چرخ عجب
ملال [illegible] خراسان کوه عراق
بعیش [illegible] لشکر اتفاق
از و قائم [illegible] آوری بهره
[illegible] خنجر [illegible]
ز آفت شود حال عالم [illegible]
سلامت ذات تو [illegible]

تب آب از تف تشنگی در تن / بجوشید سیال زرها در دهن
ز آهنگ دل تفته پر تابتر / ز مرجان لب تشنه بی آبتر
سمندر چو پروانه بی پر فتد / چو بر شعله شمع خنجر فتد
زند نقب بر مخزن دل سنان / کمان افکند حلقه در حلق جان
تب درد در جان چو از تیر / سر انگشت پیکان شود نبض گیر
ز مغفر به گردون کشد پشت پشت / دل گرده کوشند در جنگ زشت
ز دوده عفان کینه در سینه ها / ز ناوک کند خون شه گشته وفا
پی پاس تن جان آن دار و گیر / سراپا شود چشم از زخم تیر
ز ترکان همه ترکش ترک ترک / ز شمشیرشان عیشها برگ برگ
چو در ترکتازی کنند اهتمام / شود ترکی ترک گردون تمام
بخصم افکن هندیان کینه خواه / نکو هندیان شیرهای سیاه
که رزم چون مردمان سیه رنگ / دو مانند در چشم شیر و پلنگ
نجاشی نژادان رستم توان / به پیکار در کرم خونی چنان
کز نوک پیکانشان زرین تف و تب / کشد داغ بر چهره آفتاب

باقبال

سخن در پی چون خامه شد در زبان
سنان [illegible] زبان
ز نیش بلا [illegible] اجل [illegible] عمل
[illegible] خصمان [illegible]
چنان [illegible] عدوی [illegible]
سر خصم [illegible] کران
ز فضل تو [illegible] های گران

فتد آسمان چون افق [illegible]
[illegible] الیوم منصور باد
جهان راست در غضب [illegible]
فرو ریزد [illegible]
کند [illegible]

تعریف فیل

چنین فیل در غضب کهسار دار
[illegible] شیر [illegible] روزگار

باقبال خسرو بداد بار شه / شود طرح بخت قضا و قدر
برای تو نصرت معین شود / بر ارباب نامت مسخر شود
بدین فال چون شد لب گفتگو / که چون قطره در خاک افتد عدو
ز کوس عدوی عدوات شعار / دهد غلغل الفرار الفرار
سپه خصم در صف اهل کین / نفیر فشان رو نهد بر زمین
نه رفت ره در سم آن مکیشان / سپه در بسی مصلحت عیشان
به حسرت دل از جان و تن برکنند / سپه را سیمه بر قلب مردن زنند
شود بسته بر پشت هر خیره سر / کمان مهار بازو بشکل سپر
ز تیغ تو چون صاعقه ملک بلا / زهر چشم کار دهد پشت فنا
کند خنجرت جلوه در جسم و جان / چو ماهی شده ماهی در آب روان
شود مرغ روح عدو در دو دان / ز رمح تو مرغابی بحر خون
زمین را که خواهد رود بر کران / نم خون کند پنجه اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم / کند پیک کاری بسندان سم
سخن گر کند دشمن تیره روز / خدنگت جوابش دهد دلفروز

شود ... چرخ ... چنبر ... برای ... چو او ... ز گردون ... برد ...

بلوچ ... خورد ... ز رنگ ... ز شهر ... ز پیکر ... تن ... که جمع ...

نماید زمین لقمه در دهنش
که پیچیده خرطوم او در دمش

بوهم ار نیاید بغرض محال
برد روز رزم شهر بند خیال

ز نوک سر چرخ و برج [illegible]
که از گرد [illegible] گردد گران

چو کوهی زمین را پی [illegible] کرسی
ز دو شغر [illegible] استخوان پری

بآواز تکبیر افلاک در
چو انگشت [illegible] شعله [illegible]

فلک زیر دست زبردستیش
ستون کرده شیاری [illegible]

روان گشته ز حکم قدر قدرتان
چو [illegible] ز بخت [illegible] بستان

ز شور خروشش در [illegible] اندیشه شور
بتعریف او طبعها [illegible]

تماشای او [illegible] نظر
شب [illegible] ازو دیدن سحر

لبان نگاری ز نقش و نگار
پی گلشن دیده فصل بهار

مرصع سر از [illegible] چرخ پر تاب
فروزان ز برج شرف آفتاب

کیان شعاعی [illegible] چهارم فلک
ده و گرده [illegible]

ز زنگش قمر در کمین مشتری
که پیشش [illegible] مشتری

جلاجل چو فرمان [illegible] شهریار
کشد آسمان اختران در قطار

چنان [illegible] تعریف

در تعریف

فیل

چنان کرد چرخ آهنین دراز
که بنگذاشت چین [illegible] ابروی ناز

چو زنار [illegible] روشن [illegible] ده دار
[illegible] شکوه [illegible] بر

جلاجل بگردن [illegible]
ز دندانش [illegible]

بتعریف آن دست و پای متین
ستونهای کاخ [illegible] آهنین

[illegible] برای [illegible] احتشام
ز نه طاق گردون [illegible] نام

[illegible] چشم مهر انجلا
که در چاشت [illegible] زند بر سها

بدقت [illegible]
بنقاش خرطوم [illegible] موی

مجسم [illegible] فروشکوه
که ز رشت [illegible] نصرت بگو

ز دندان [illegible] سنگ [illegible] دندان او
کلید در ملک دندان او

[illegible] لشکر شاه پشت و پناه
برای غنیمان بلای سپاه

فکنده چو شیران [illegible] جنگ
بگو پال از گوش [illegible]

گهی تیز آواز داد آنچنان
که لعل و گهر [illegible]

شود کوه را خون کف نیل رو
زند [illegible] دو دنبال او

طلب کرده [illegible] ... فرق ... که ... ز ... چو ... فرو ... برای ...

ز خرطوم ... دهانش ... گرفته ... بیرون ... چو دریای ... که خواب ...

تحرک نماید چو در کارگین | فتد لرزه بر پشت گاو زمین
از آن کوه کاهیده بر برتری | عیان خیمه پشتش از لاغری
شده فیل گردونش [illegible] | دو دندان گرو برده از آفتاب
پی آرایش هر شبی آسمان | کند وام قندیل از اختران
شهنشه سوار و سپهر کبود | ندارد چنین شعله شمع دود
نگاه آشنا گشتی بحر و بر | تماشای از دندانش چشم تر
علم گشته چون بر فرازش نشان | نشان داده از کشتی و بادبان
که تا آشنا کرد در بحر دید | چنین کشتی چار لنگر ندید
بمیزان زر عیش اندر کشید | بپا سنگ او نیز عنبر کشید
چو گردون خرامان بآن فر و شان | فلک فرش پیشش بود چاوشان
فرو رفته دریا بحلقوم او | گره دید آب از دوی چو خرطوم او
گرت مست گیرایی در نفس | بتعریف خرطوم او بر نفس
ز گوشش سخن عرض کن بر زبان | شود پیش ما گفته ات در جهان
از او گر که گردد سخن زورمند | درو بین که گردد سخن پیر بند

به پهلوش بین گمه جلوه گر | حصاری که گردون کشی بر کمر
ز پیشینه زر بدگه از دو بال | اگر طوق دندانش گردد هلال
ز دندانش [illegible] است آسمان | که آن گرد [illegible] کهکشان
ز حلقش [illegible] بحر گرد آبدار

[illegible] پیش [illegible] کنار | [illegible]
چو [illegible] پیش [illegible] | [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] زهره [illegible]

بپیکار

بپیکار مریخ از آن بامجوست | که از تیغ دندان دندان اوست
بنیک اختری عشرت مشتری | که گردیده شاهنشهش مشتری
کند پای خود پایه نردبان | زحل از ردیف ار کند دیدبان
درازیست پهنای پهنای او | قبای نه بالای بالای او
ز عقد ثریا بدفع گزند | فلک بر تنش سوز و سپند
همیشه ز تشبیه او مفتخر | فلک بود از زین شکم [illegible]
مکان [illegible] پنهان کند | چو در آب خوردن شکم واکند
بدریا اگر آب گردد فزون | که چیزی ز عکسش نماند برون
کند عکس خور گر ز دریا گذر | شد آب صد رنگ [illegible]
ز [illegible] کوهساران زمین | که نقاش نقشش کشد بر زمین
[illegible] | چنین بر دل عالمش شد گران
بروزی که جا ز ابران بهمن شده | شب از سایه اش در زمین بهمن شده
اگر پای او گرانی کند | زمین زانه ناتوانی کند
[illegible] گاه گاه | فرو رفته راه از گرانش براه

هوا ور زمین رفته چون مهر او | اگر مانده در زیر پهلوی او
نهد پهلو ار سوی [illegible] بخواب | [illegible] اندر زمین [illegible] آب
گرانسنگ زنجیر او همچنان | که کانهای آهن سبک شد از آن
تعجب کنان عقل [illegible] کار او

که چون [illegible] دست و پا افزود | چو از غربت جبه خویشتن
فرو مانده گشته تنها در وطن | نیاورد با خویشتن آن گناه
که گنجد تماشای او در نگاه | ببالید از دولت شه چنان
که از فخر [illegible] شود کهکشان

بهر کو رسد آواز او در بلند   ز رزمش اگر خود بر سپهر نهند
چو لشکر کشد شهریار ظفر   شود شاه برج حصار ظفر
ز دندانش کار ظفر محکم است   نه دندان است آن بازوی رستم است
چه گاه کشش دانست آن ناتوان   نکو مغز فردی که گوش اشتوان
سنجاک اگر کند منبع دندان فرو   بهار دهد کار کرنا فرو
و دراز مقرر شد ار گردنش   بانعام خرطوم مرد افکنش
چو گاه سرعت شود ره نورد   کشد از کف پای دامان گرد
چو در گردش آید چو گرداب   ز جولانگهش عرض خود را بجای
برو هش نشان گشت و پای   شود نام راه شمال و صبای
شود گوشها بهر او پر و بال   نکو کوه پرنده هست محال
نماید شتر دیو زاده بیاد   بنازم بدین مرکب کوه زاد
فلک را بقوت کشید فرود   اگر کینه گیرد خرطوم او
گر از جو خرطومش آب آورند   بجای گیاه اژدها پرورند
نهند زمرهای نهنگان آب   نهند چون ز خرطوم هی در آب

بهر سو که پیچد کشش در برید
ز جا باز خرطوم توان بر کشید
نمی‌شد اگر میخ کندن و در کین
نقش نشاید انشت گاو زمین
نهد پای چون بند نعش فرام
که جلوه طاوس بر خود حرام
زدی بر سر کوه او لنگر

ز خرطوم را نه قلم بر سپهر
فشاند چو بر تارک خویش آب
از آن خورده و دایم بها سوده آب
ز دندانش پیچد چو در اعصا
بنازد ... بر کطی دو و قصا
بسته پشت در اعضا است تسیم
کند وزره کاری هوا از دم



چو دارد همستان سری هوش او   دو پهنای از برگ زرگوش او
همیشه ز رستی دماغش پر است   نی خسروانی ختنش درخور است
اگر بود خون صد دشمنش   سطبر است ازین رو چنین گردنش
ز رگشت به مصر این غم پیل   روان است از آن در دو گوش رود نیل
دهد خاک ایران و توران بباد   در آنجا که رزمش آید از هند یاد
کند دهر در چشم دشمن سیاه   دود چون سپه مست در قلبگاه
باقبال شاه پشه خصم نبد   ز خرطوم جانها شود در کمند
زپا گند در پای دشمن نهاد   ز دندان دو شاخش گردن نهاد
سر دشمنان گو تن گرده ورد   که از ناخنان مشتها گرده گرد
فشارد چو بر کوه دندان کین   دو کوهان شود دوش گاو زمین
چنان خوف غالب شود در میان   که از خویشتن چون جهد مرزبان
جهد چون نسیم او خود اندر آتش   نهد دستی از آستین بر سرش
حریفانه اندیشه فیلهات   دو اسپه گریزان برآهش جهات
سر سرکشان گوی میدان کند   بهار چو خرطوم چوگان کند

بیا پشت چو ابر فیلان جبال
بر آن ابر ... گرز و گو شمال
چو آن ابر ... سر کرده و دست تیغ
کند ... چنان ...
... شود گرد ...
... از آن ...
... سر شکن ...
... شد ار ...

چنین گردنش تن شود خطوه ار
همه دشمنان را بپستی فکند
نباشد چرا اینچنین سر بلند
که هم بهر دست و بازو خوش است
اگر سر بر افراز گوید نکاست
بخوبست ز خرطوم خود شد علم
ز جا موج دفع ایمن در بود هم

نوع دیگر

بیا نام یابی خجسته دران
که فرسنده شد از وصف آن زبان
هوا از نفسش زال و زمین اعقاب
نهنگ بحار و پلنگ جبال
که پویه بدو کوه قطره آب
گران چون ز رنگ و سبک چون شتاب
ز شوخی و شنگی سراپای پر

ز فرش مه لعابش نقش بست / که پیشانی و ملک گیرش هست
ببین از گچک در کف پیلبان / کلید در قلعه آسمان
فکنده در تمش آب نشتر حیات / نهاده در سیاهیت آب حیات
محیط است بر عرصه روم و زنگ / نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش ازان روشنی راه برد / که شب در تن زنگیان ماه برد
نجنبیده گر برگ کاهی ز جا / شنیدش فرو در قفه کوه صدا
ز آگاهیش گاه هستی و شور / نگردیده در راه آرزده مور
بهوشی که گر بر فرازش سوار / دهد برگ کاهی بجا یاد گذار
ز خشمش و تیغی که در خشک و تر / عناصر گریزنده در یکدگر
فرو ورزد آگاهیش در زمان / سپر دوش جرخش ز ته بار آن
چو تشنه خواهد آرد ز خشمش فرود / شود آب و خاک آتش و باد او
بدین قوت ذره در تاب و توان / که از شیر یار اسکندر نشان
شود ناتوان پشه مستمال / کند گوشت ها عرض بر گوشمال
بدین قدر و قیمت نیابد گهر / گمنت شهنشاه جمشید فر

دو پهنای او سمهای او را چو در
بپیش جنیبت خاوری
بترکیب دیو و بشکل پری
زنار و پشت بادو دریچ و تاب
زنیش به پیش سر کرده خاک آب
چه گویم ز زیبایی و داغ ران
که نو داغ ران لاله داغ ران

چه داعی که باشد گر از کتاب / پر و بال طاووسش آئینه دار
دلاورات چو خلق صاحبش / توانا ست چون همت راکبش
شنید به تک عرض صرصر برو / شود پیش سهمش کوش تند رو
بگویم که سکر چو باد بهار / به آمین شکفته از دو بهار
چو آورد خشمی به آزردگی / بخجسته بر سایه خویشتن
به مکتب معلم از قصه خوان / که گرد پی چشمها طفلان روان
بهر ابی آن زمین کرد رنگ / زمین دو در صرصر بصد خدنگ
چنان خست و چابک شتاب / که نعلش شود خاک کمال هوا
کشیده است بر غنچه خنجر گوش / ز گوچکه ای پر زر کی فروش
کرا کب ز تو زیش و در زین گفتگو / که دو زنده خود را سبکی برو
ترا آن گرو ز زین نیوزش قباب / که خورشید از زرد و زرشک و طاق
ز سر تا قدم غرق زر و گهر / ز شکش [illegible] قیصر کمر
کمال آن لطف بنگر کمال / که پهلو زند باده کاخ هلال
طلا خشت را خود آهن لگام / همیخو آمده اندام کرد خاید لگام

سبکبار و زین بار و سلاح گران
چو پرتش کمتر شد در آهن نهان
[illegible]

چو نظاره گه از روش در نظر
شود جلوه باز نظر تیزتر

ببیند ازین نظاره گرم خورد
که نخجیر اسپرای در سم درد

اگر از روانیش باشد سؤال
جوابش دهد تازه از کام لال

به نقطه بگشت دشت امل
چسان در دویدن گشاید عمل

ز طی مکان چون رود قیل و قال
نیاید از جنبش خیزش مثال

ز چابکروی بهار رخش قلم
بوصفش ورق گر بگیرد رقم

نشانهای سطر کند سرکشش کند
بر نخجیر شیرازه بندش کند

روانیش گر بدرساند اثر
بر دوشان بیکدم ز عالم بدر

جدا گشت اندر گذارش روان
ز دستش برون رفت چشمان عنان

ز دور ار فتد بر جادو رکیب
بنا تا چو سیل اندر نشیب

بوصفش معانی همه تازه زور
جلو ریز آیند از راه دور

بهر گام از آن تند رخش صبا
بپا با پای باشد در قفا

دم دعوی از برق با وی زند
ز گندیش تند بر روی زند

دو دو بر دم تیغ شبهای تار
چو در کوچه رگ می خوشگوار

بعرقش از جنبش آید برون
اگر توسن طبع باشد حرون

نگاه او همی بر آرد چو پر
نهد دست بر پای خویش پیر

نمال ار برنش شتی پیاپی
برش ظفر وبودی دعی اللسان

چو نقاش بندد ز نیرویش قلم
کند جلوه گر بر سر کوی خطا

کند جلوه گر بجز نقش صرصر رقم
ز نه چرخ را زودی جستی فوق

بند حلقه سم اگر در بطن

چو سیب ... جد زان میم
از روش شود گر ... بیچم

رود چرخ ... برون از ...
... نقش ...

... بازو برون
از و ... بر زمین

... نام چین
شود ...

چو باشد بزین این چنین ره نورد
توان سیر ایام اینده کرد

کسی کز روانیش گوید مثل
شود در لبش السکون العجل

تهی گرزند او اگر نیند گران
بیوسد بنیدی رود در زبان

زند آتش از پیک بر نام خویش
بزور جهش مهر و نعل پیش

از آن میرود زود در رنگ خاک
گر بنده مکان جنیش روت و پا

مگر قطره دار خوی او چکید
بجایی که سیماب از و بر دمید

برای گریزش شده گاه گاه
همه سال و مه سیر دور راه

بجایی که باشد ز سیرش خبر
شود بعد از قرب نزدیکتر

بر قش چو باد آنکه در دماغ
رود از پیش برق گرم سراغ

کند بر دل عاشقان گر عبور
بر آید از آرزوهای دور

تکش را اگر کسی گرد آرد بیاد
دهد خاطر خویشتن را بباد

گر از غرب سازم فضا تا بشرق
کند طی یک جستن آن تند برق

چو گامی یک زم میارش
بمیدان جاه تو میار هش

که پویه چون در عرق تر شود
چو تیغ سرای جوهر شود

تعریف شمشیر

کدام ... تیغ ... شکاف
... زور شکاف

که ... قیامت ... نعان
سپهر ... تیغ ... و نعان

بصیقل ... چو صبح ... کین
از شعله ... از ... کین

... آب ... دهن ... من

جهانسوز چون شعله اشتیاق
به کویز ... استاده تیغ فراق

چو ابری که بر کرد از شیان ... شر
چو خنجر و نقطه کرده جگر

ز نه زور شاه ... زنپ ز
... خصمان ... دراز

بر خصم از آن ابرق ... سحاب
ز ... تیغ ... ظفر آب

بوصف تیغ شه تیغ زبان کرد آنچه
کسی کو قطع تیغ سخن کرده اند
عجب نیست زین تیغ الماس‌بار
که امید عاشق ببرد در نثار
هوا زین زبان خورد در زخمش
که ترسد رفت آنکه نان در دمش

… چو در تن …
… خصم …
ز زخمش ندارد …
ازو بوده آب و گل … نشان
… و … دشمنان
… تیغ … آفتاب
… موج
همه … موج

نهنگ بد پیکر خصم از نیام — در آن کارزار که گرم کارش تمام
چو برق شبیخون درخشد ازو — چنان چشم بدخواه ترسد ازو
که خوابش بغلطد به دیده‌ها — شبی گرد صد بار تغییرها
شجاعت ز کار تن بکین نشست — ز سازنده بیشش شد خنجر و دست
گل ملک او هر زمان تازه‌تر — که نه نیست از چشمه ساز ظفر
به آبش در آمیخت زهری چنان — که نامش برد زهر گردد دهان
اجل گر گف او جسته است نبض — بدین قصه جان عهد کرده قبض
اگر از دمش نیاری نفس — مکن در سخن گوش کان دست بس
متعرض شد ار پشم آفتاب — که با عکسش افتاده روزی در آب
بشستی که روزی شود خون‌فشان — ف… خیزی شود زعفران
… زخمش … گرای — که کانش … خونابه زای
ز زخمش آید سر آن گزند — که سوزد صد … سپند
ازان خم نماید به پیش نظر — که گردش قضا تکیه‌گاه ظفر
چو بنگاه بدخواه غارت کند — به دنبال بر داشت غارت کند

بخواب مخالف در آید اگر — شود بسترش غرق خون جگر
ز آتش گر بوستان کم کشید — که گلبن بپر غنچه در خون ترید
رقم زخمی آید برون از قلم — شود گر به تحریر وصفش علم
ز تیزیش عشاق در گفته اند — ز رشک از سخن مهر بر گفته اند
بسوزنش کسی چند از تیر تیز — که تا هستیش را کند ریز ریز
چو این گوهر تیغ هیبا جسته اند — چو گوهر الماس که باز جسته اند
چو در قیمتش لب گشادن دهند — طلا بفروشد او دشمن آهن دهند
زمانه بگانون فتح و ظفر — ندارد ازین شعله سوزنده‌تر
در گوهر قیمت سیماب خشک — به خون تر شود دشت ازین آب …
گر از استخوان مغز دارد مکان — مکان دارد از مغز این استخوان
که جست و از او کار اقلیم راست — چنین فتنه فتنه‌کش کو کجاست
بدین تیغ بس گنج پر گوهر است — به تیغ بس خیره سر باسر است
به تیغ و دست تو پیرا فشانم — بدین نخل هر جا ثمر یافت نه
ز تو بر سر اهل کین تاختن — ازو کار خصمان در … ساختن

… جسم … و در کار
… زبان بوده در …
برایت زبان …
جهان … خویش …
چه منت … زنو
خدایی تو در کارها … زنو
… شهر …
بیا ساقی … شهر …

… شهر از نو …
ازان باده کهنه …
که گویم ز شهر نو شهر …

تعریف شهر نو

بنازم باین شهر عالی بنا
که مصر … است در … و …
بشهر از …
چنین … بنا می نهند
… شهر … بنا می نهند

ندارد غنم از ترکتاز گزند
که دارد در رفاهیتش کوچه بند

گل آب و خاکش آن جو مرحمت
که گر مهر بیاز ندادان گوهر

شود گلخنش از کاخ شاه چگل
در کاخ خود را برآرد به گل

ز خاکش تیمم چنان تازه رو
که زود آرد آب حیات از وضو

زهی خاک پاک سعادت فزای
که غلطد بر او زاغ گردد همای

غبارش که بر چشمه مهر جلا
تقدم نشسته است بر توتیا

ز گردش صبا گشته نکهت پذیر
تو گویی نفس داده بر در عبیر

در آتش بر روی دلها کشود
مگر خاک آن از این خاک بود

درو سینها فارغ از کلفت است
که آتش ز ترحش چشمه العفت است

شود دوک مشتب بآن آب تر
ز خجلت شود آب آیینه گر

هر اختر که عکسش در آن کرده جا
چکانیده از صبح صفوت صفا

ضعا بر زبان دارد این لاف از او
که چون سینه راه شود صاف از او

چو ناصح از او نکهت آرا شود
سخنهای تلخش گوارا شود

شیری ز گرمیش شوره زار
شکر آرد از تخم حنظل ببار

ساکن کعبش انفه دبیب بشور
بهشت بر او عصر نه و آب شور
ز آنکه گر خضر جان پرورست
بور فتنگر اگر گشته است
بطبع مفیتان چنان سازگار
که در نظر عاشقان دیار
هم آتش بقا دور زد و هم هوا

که سر کرده انس بر طلاعه نشو و نما
هوای کی گر زو آب چو جان پیکر
فتاده نکهت صد جان پیکر
دم عیسی از دو جسم شتول
رسد درو کاشن شمع اعتدال
نفس او فرح و تعریف او
لطافت شرف تشریف او
چنان کو نیست نه پیر کودار در بهار

گلش

گلش شبنم از خود برانگیخته
صبا را حریر هوا ریخته

ز موج گل و لاله در مرغزار
شناور بهر گوشه صد نوبهار

پر از سبزه و لاله دامان شهر
بهار ارم در گریبان شهر

درین شهر فرخنده از فر شاه
سپر صد رگ میفشاند گیاه

چنان آب معان دان شب بجوی
که شد دانه خاک تسبیح گوی

ثمر گشت با شاخ بید آشنا
شکر جوشش زد از نی بوریا

عدالت کیدا به پیشی رساند
سخاوت کمی را به پیشی رساند

تکینجنک پرواز شاهی رسید
گهر در ترازو بهای رسید

زبان در منادی حکم سخای
که گفتن ندانند لبهای لا

به جهت ز خود آورده بار
نهال هنر میوه اعتبار

طمع در جواب سلام کرم
در ابرو بیا بنیاورده خم

ز زر بر کواکب شب سایلان
توانگر طلب در لب سایلان

گدا این غزان شهر و دیار
نه کهنه در دست توکیسه دار

قوی پایه ارکان دیوان شرع
سر عرف بر خط فرمان شرع

بسند نشستیان و العصب
اداری تری مضمون ارتضا
ابرار شمع چه آر آفتاب
کمو دلش کشند ذره احتساب
زیب انجمن شمع مقبلان بجد
که خود چند کرده الفتبان در
ز گذشتی از شب انشتم

فروز دل پیر دگر این جنم
منفی و جسمی در از گرد ها
که با فرو چه در پرده ها
شب در رده کار و صد و عید
مو غنچه مر روز فروز و عید
دیو گی ز عشی خاک ما
بر دلش که انجمنی شتل

چنان خلق آسوده از خلق شاه | که مجمر زند آه و دود آل آه
ندارد غم از اهل این شهر کس | طلسم است در دفع غمهای مر
گر آید حدیث وطن در میان | ز درد غریبی ننالد زبان
ز دلها سفر کرده فکر سفر | بجوشیده از اشک و داغ جگر
بمیخانه پیر مغان مل بمل | رسانیده چون بوستان گل بگل
ز روی بتان کارها نغز تر | ز عشرت تهی پسته پر مغز تر
ز تجار پندار با احتشام | اگر کان گهر بحر دینار وام
سپاهی کفیل کفایت همه | رعایا همین رعایت همه
حراست مفوض به من و امان | براحت همه آغوش پیر و جوان
سر کوی خنیاگران زهره خیز | نسیم در و دامشان غنچه ریز
ورع بسته تار آوازشان | نهان از خود گوش بر سازشان
بهر کام شهر بر فلک غرفه | بهر غرفه در طرفگی طرفه
به پیچاک مو تا که در پا کشند | دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پیکار خود بوالهوس | سر کوچه عاشقی بی عسس

چنان چسبان کرده عیشش راه
که لب در تبسم جز از دیده آه
دلی کم ز گلگشت در شهر و کوی
جز از دیده زلف بتان مو بموی
نگاهش نه بر دوده پیر زند
پی رخصت گلگشت بر در زنند
بر روی صبا که ببندند در

نیارد فرو دو ابر کو [illegible]
بهر خانه صد بست آسوده است
بهر رخنه صد میوه بیهوده است
عمارات عالی به دامان کوه
برآورده سر از گریبان کوه

تعریف سپاه

سپهرش [illegible]
که خود خود از کاکل ترکش [illegible]

طلب

طلب پا کشیده است از مردی | نبودی بجز این لشکری
زهی لشکری بحر ذخار | که هر گوشه بر کرده کشتی هزار
ز جرم قمر در کمی و پری | فلک را بکف ظرف از عنصری
درش چون در توبه پیوسته باز | در و پای کوتاه و دستان دراز
دل خلق فارغ ز فکر معاش | برار کسان رزق خود در تلاش
همه پیشها همه مطبخش | همه کلک کله سلخش
اگر کرسی از آسمان سقف اوست | وگر کوهی از گرد کانون اوست
کش در کف مکرمت صرف خوان | مسلمان و کافر بر آن میهمان
مگو از چه پر بیک و بد کشته سیل | بخوان قصه گبر و خوان خلیل
محاذات این بقعه در آسمان | شود منقسم رزق اهل جهان
رباط کهن جنس بکار زرین | که دارد از و خشت حصن حصین
خلایق چو مور و ملخ در درش | مغاز الکف مذر آتشکش
ز خاکسترش قفر بستر گزید | ز سنجاب غارش پهلو خلید
بآیین ماه گردون نیلوفری | ز خاکسترش گشته خاکستری

از و [illegible] اقبال
[illegible] اقبال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل از حرف [illegible]

دگر وقت تعریف کرده بش

تعریف حمام

که گرمابه در دهر دیده چنین
که گلگشت او دیده گلشن نشین
گدا این دشتبان [illegible]
بگرد و بود پیران خانقاه
جنابت از و [illegible]
کدورت [illegible]

بمحراب و ایوانش هم آغوش هم | در آنجاست تن آیین ارباب هم
زمین با فلک در سپهر سرکشی | سر از جوش هم آب هم آتشی
ز شاهنشین فروزان صفای سحر | از او فرش مرمر بجای سحر
برای جدارش کاشی طرازش | دل کان فیروزه اندر گدازش
در و لاله روییده بالای سرو | ز هر جانبش که رنگ بلبل تذرو
هوس ساز پژمرده زاهدان | تر و تازه از جلوه شاهدان
منقش نگاه از دهنهای تر | دهنهای ترنج پستانهای تر
ز خور کرده خوبان آب و تاب | ورع دیده وا داده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان | چو ریحان و نسرین یک بوستان
سپید و سیه دیده چشم دید | چنین چشم عود و صندل که دید
ز لطف هوایش خزان و بهار | ز هر سنبلستان زر و لالهزار
بپا کرده فرزند جنت چو جان از و | چو پاکان که آیند بیرون از و
در آتش فروغی فروچیده اند | که گرمی و سردی در و دیده اند
چنان صاف کز نیم افشای راز | که از آینه در خانه درهای راز

شد از وصف ایوان معانی زبان
بوصف مسجد و ... شد روان
خوش آن مسجد کز سجود دم
دگر گشته بنیاد زین حرم
نمازی که اینجا توان کرد ادا
توان کرد در کعبه عمد قضا
تمام ... در صفت

ز جمای نقش ارتب ...
...

چو هر روز خور چهره بنموده است | پس کعبه اینجا چنین سوده است
چو دامان فانوس سیما برزنند | پر پروانگی قدسیان پر زنند
زهی فیض کز مایه کیمیا | شود حاجت صد اجابت روا
سجودش که قلزم شنا میکند | حبابی سینه آشنا میکند
بود بخت اجابت را رهبر آب | که آبش سر چشمه کوثر آب
خورد عکس گر غوطه زین زلال | توان دید در سینه موج خیال
از او پارسای وضو ساخته | ز خود را چنین تازه رو ساخته
بمحراب و ایل ابروی شاه | درخشان در و پرتو روی شاه
جبین سای قوس و قزح در سجود | از آن طاق رنگین مثالی نمود
بصد لجه آن عمق بیت نهفت | که طاقش توانند شد از غیش جفت
ز بس رفعتش تحت فوق فلک | طیور لب بام حور و ملک
زمین کرد بر گنبدش تا نگاه | بر افکند از شادمانی کلاه
ز بنای عالم زمین چنان | زبان کرد کرد دیده در آسمان
ز رفعت زمین گنبد اخضرش | چهار سبز و قبله افسرش

ز فرشش بچرخ ... فلک دستگاه
عمارت که هم وصف ... کاخ شاه
در صفت عمارت
...
از این قصر شیرین در آفاق شور
نهد بهر این خشت وصف بیان
قناعت شود آلت ... بستان
زمین آسمان منظر از منظرش
در فتح بر ملک ... از درش
بعالم فروزی در آفاق طاق
فرو از زر و تشریف طاق

تعریف باغ

بگلزار شد آنکه عشرت بساط
بگنجد در دست گل از نشاط
چه باغ است آنکه شده در سبزه زار
ز سبزه شده در کنار بهار
ده چو جام جمشید از عنبرش
بود چشمه خورشید نیلوفرش
ز هر برگ آن آتش حسن آشکار

دل لاله از عشق خود داغدار
معطر مشام از شمیم چمن
سواد ریحان سبز ختن
رخ یاسمن از شبنم ...
همه ... از آن دل غنچه ...
شکفته ...

ز جام زر مهر پرتو فکن — لب بام با آسمان در سخن
به فرشش زمین دم همی میفشاند — ز کرسیش هر دم که کرسی نشاند
بر ایوانش کنده چون سلام آفتاب — ده طاق ابروی پیشش جواب
مقرنس طراز رواق بلند — هنر را نشانده بطاق بلند
ز بستان تصویر سقف و جدار — گل و لاله در چیده باغ و بهار
فضایش مصور ز نقش جهان — چه خوش صورتی نقش کار زمان
پی زیب ایوان سحر قلم — چه کرده نقاش مانی رقم
بتصویر خوبان طرف فریب — ز دلها فرو شسته نقش شکیب
بجنبش در آورده انجمن — نسیم نقاب از جبین برفکن
چنان برده نقاش نقشی بکار — که گردیده نور از چشم من بکار
گر افشانده در عارضش دل و پر — ترشح رخ خاصگان کرده تر
چو فارغ ز آرایش گل نشست — هزار آوا از بلبل نشست
بدرها فرو کرده نقشی دفین — که گردیده نقاش چین نقش چین
نه درها که لوح دل اهل راز — چو گلزار بر روی گلزار باز

ز هر بزم آورده مرغان خروش — ز جام گل آتشین مست و خوش
پسندیده گوی سوسن گشاده دان — ز مدحش شده مشتی بر زبان
ز شوق غنچه پیری برقدم — ز بوی گل و عنبرش هر قدم
ز خورشید خیزد دل شب سحر — نظرها خوش از دیدن خویش نظر
شقایق چو خوبان گلگونه موی — فزوده ست در رنگ و تشمیم بوی
ز هر گلبنی چتر طاوسی — ز هر غنچه تاج کاوسی
ز شوق تماشای گلهای تر — بنظاره مردم نظر تشنه تر
ز لالش که ریزد صفا بر روان — ز عکس گل و لاله رنگین جنان
که مرجان فرو داده هم بر یمن — زمین ته به ته گشته دیبای چین
ز دلهای غمگین چنان رنگ شوی — که رنگارگون گشته لبهای جوی
از آن درخشندگی در شب — که کرم شب افروز از کوکب
بدان روشنی کز نقش چشم کور — کند مردمک بینی چشم مور
گر لال گردد از و تر زبان — کند معنی خوشگوارش عیان
نیارد کشیدن برون آفتاب — از و عکس خود را چنین طناب

فشانده به پیشش گل آب بقا
از آن گشته ... از جا
همه سوز و دمعت از صبحدم
خیابان چمن باغ ارم
ز هر شاخ گل گشته ... شبنمی
هوا صبحی ...
... شب ...

همه گردیده ... بهار
چو حرز دعا و صد غنچه ... کند
خزان چون در آید ... خزانی
درختان چو پیران ... زمین
... سر بر زمین
درختان ... خزان
... ان

زبس پختگیها بابر درد
دم سبزی از زردی رخسار زرد
پس از طلای زعفران در چمن
دریده مزار خنده گلها دهن
معطر چو جیب سمن غنچهان
از و لب چو کام شیرین زبان
ز ذوق چشیدن بکام اروست

صنوبر همچنین سرپا زبان | همه چون علمهای سرو جوان
گل خنجر کرده نهال از شمال | چو پروانه بر شمع افشانده بال

تعریف انبه

بشاخ انبه برگ غلطان بناز | چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش چنین دلکش و دلربا | گذشته بسینه کو منتها
ز سبزی بطوبی خط در کشید | ز آب زمرد مگر قد کشید
بروی زمین همچنان بسته آب | که لغزیده در سایه‌اش آفتاب
ز شادابیش سایه در دشت و در | خس خشک را کرده ریحان تر
نم افتاده بر پشت ابر از روی برگ | بهار رفته چینها ز ابروی برگ
خم طاق ناکش بجای بلند | که دارد قنادیل پروین پسند
اگر بیند نقش شه چشم عتاب | شود گرده شاخ از بیم آب
گریبان شاه ساخت چون سر ز دخنه | شده وصل نشو و نما کم بند
خزان تا نشد تازه بستان فراخ | نهادند این گرز بر دوش شاخ
چه خنده تو نخل خود و پنهانست | از آن چتر او زان شیرین اداست

بگفت ختن در شام امر اروست
برای مکیدن چو خوان می نهند
تا بازارها زبان می نهند
بگفت ختن زلف چنان
سر از تا بکه از غنچه زعفران
رسن کرده در وصف خود گفتگو
زبان سخنش آورده مو



بدل از ره و بیه چپ مرده
...
ول از ساعد ... بدل
خم ... ان ... جان و دل
سر ... ان جان ... دل
از ... خشان جسم ... سنگ
که دود دل کشته شعله مهر و ماه
بعاشق نوازی چنان خوش پناه
بکه گیسو از ناز باج نیاز
بکذب دل چون اهل وفا
دل آهنین سنگ آهن ربا
پر از چین همه سر آستین
که تا گرد و ... چین از جین

با حباب از شیر و شهد چشنه | که بر کام شان چاشنی ریشه راند
بنازا کام و زبان ره سپر | یکی چاشنی از شکر بیشتر
ره و کرمه خبر دارند کار | ازین تنگ شکر توان کرد بار
چنین تازه شکر بعالم که ته | شکر گفت آنکه لذت مجسم که دید
ترنج طلایی که پرورده است | که این دستان شکر خیز داشت
ز بس دارد این بوستان بار و برگ | حکایت از گشته پر شاخ و برگ
حکایت بشوخی سخن بر زده است | گل سبزه زار بر سر زده است

تعریف بازارهای

چگویم ز آیین بازارها | نه بازارها تازه گلزارها
بطول مقامات شیدائیان | بعرض خیالات سودائیان
زبس نور و زیب رشک سپهر | بروج دکاکین بر از ماه و مهر
بسودا زبس دلبری کرده اند | هر و زهره را مشتری کرده اند
بسودائیشان چو کوشیده جان | بسعی کی فتنه دل در میان
سیه چشم سبزان زنگی نگاه | شوند نمک از شکر باج خواه

کسی را که پیوسته چون چنگ پست — بدامن درآویش گیرند دست

تغافل چه نازد به آزار خویش — نیاید بکوشش بکار خویش

اگر جبهشان بزم نکهت شد — شمیم سمن تن بجذبت ده

سر عقل را داغ دیوانگی است — بجان حسن زان بین جانگی است

زعابد فریبان هندو مپرس — زاعجاز چشمان جادو مپرس

بکنجی بنگر بر دو دوش او — درآغوشش خو در گنج مهوش او

ختنهاست در چین موی‌شان — خراسانیان جمله هندوشان

رمنده غزالان صیاد فن — صنم لیک در دوستی برهمن

دل اهل دین کعبه محترم — ز ریشان همه کعبه‌ها چشم

لب داده‌های جان آشنا — تبسم شناس و سلام آشنا

نگه غیرت گلشن ارچه شان — ولایت بلی ریشه مهرشان

غم نامسلمانه هجر نیست — نخ تسبیحه زنار باج فیت

فتنه با مسلمانه ار داوری — کند غمزه منع خود از کافری

به نجمبر دین کفرکاری نساخت — لعین رایت دوستی بر فراخت

فتادند در کوچه صبر و شکیب
حذر از نگرهای رعنا فریب
درایامشان عشق کیشان تمام
چه دینها که در سر ایشان نماند
پسر تقوی ره که میکرد و درد
از ایشان پسر ... آورد و گرد
ره و دین و داران ایمان زدند

تنی را بتیغ دل و جان زدند
بهر گوشه در تیغ لطف نهان
سنگ دست دلال در میان
فرا ورده در چار سو خود فروش
که بر او بصد کشتی جهیز و جوش
تمنا دلی و هزار آرزو
رهنمایندان این چار سو

به ازدهقن

پر از نقش چار رکن جهان — گرو برده از چار فصل زمان

غلط چار سو بر زبانم گذشت — که راهش چو راه بهشتست هشت

محیطی جدا گشته زو نهرها — وزان نهرها خلق را بهرها

چو خورشید روشن بقاع (ازو گشته) — بر او کوچه‌ها خطهای شعاع

میان آنقدر رفته در روی نگار — که دارد کنارش میان در کنار

بهمخانه سودا ورانی زدند — برین گرد خوانش صلای زدند

بروی هم افتاد کالای درد — میانداری گرد سودای درد

بصد زیب و زیور عروس هنر — ز دکان صنعتگران جلوه گر

کمانگر خم ابروی دلبران — نشانیده در خانهای کمان

خدنگ نگاهشان تیرگر کرده ساز — گره سوفار از زه زبان کرده باز

ز شمشیرگر گرده بران حسام — در انگار که کار خصمان تمام

ز صیقل گران عکس آیینها — دوم صبح دم چیده در سینها

ز صباغ گیر و دماغ امتزاج — تمون تصرف کنان در مزاج

ز بزار گل کرده گلزار سود — وزر و گرم کرده بازار سود

فرو چیده گل را چو پرویزن
نخستین گروه از ... نیش تن
... از تیغ تنگ
... بر روی هم ...
... وضعشان
... آن ... ز دل
که در چین ... رخ ... غزال
... ببرد ... آورده

ز هر خانه صد چشم عود آورند
ز بس نکهت عنبر آگین شده
چو هر گوهر پای ... شده
ز تزیین دکاکین زرگری
مرصع نگه دیده مشتری
چنان ... شده از زرگران قدر سیم
... ره زرگر ... قدیم

غرور از تجبرت رها کرده اند
درین خورده کاری چها کرده اند

بدام قفسشان ز تنبل پر
بگداز سد زر ز تنور و نظر

طلا گر چه مستغنی از کیمیاست
در ایشان هنر کیمیای طلاست

جواهر فروشان به گنج و دکان
ز بس مایل گرده دریا و کان

ز مهر و سپهر کی چتر شاه
برافروختهان فرو بسته راه

ز تیغ در گشته گردا نها
گران قیمتی گشته دکر ریا

چنان برده صراف همیان در
که پر گشته چشم حریفان شهر

شود تخته از زر شهر و دیار
نثار است کانها بدار العیار

ز نامت بکانها خبر داده اند
طلاهای نامی بدر داده اند

به خطبه اش تخت منبر نهاد
چه خوش دولتی رو بدین در نهاد

چو سکه ز خنده بند دهان
شد از نام شه روشناس جهان

چرا دین بنالد که زود درد کن
ز زر بست سکش شاه دشمن شکن

نیاید زر دیگران در حساب
ندارد سها پرتو آفتاب

دل زر دگره فارغ از شکست
برایش چه نقش درستی نشست

ز وصفش زبان احسن افشان شود
لب از گفتگویش درخشان شود
ز برگش که شعله آتش نشست
ز حرف عیارش نفس مغشوش ست
از و گر چمن گفتگو میرود
به زر نام خاقان هنر میرود
شب چه دراین هوس از پیسر

گر او زرد شد از سکه کوی حر
شود بهر رخ روشنان داغ گرد
سر زر ز جهد سر آن بند داغ
ز زر نیست که دارد ز زر خود نشان
سر گرد و در سر پیش آن
به طلب ... در جستجوی
جهانی هنر گر ز آن رنده جوی

دل خویش از زر از این عقده رست
که نام شهنشه برو گرد بست

دو رویست لیکن ببازار و کوی
ز بی طمعه بر وعدهای دو روی

ز بسیاریش شکوه فاقه کم
ز سنگینیش طاقت فاقه کم

ز آن وزن رفعت در کار او
کز مبالغ گشته به مقدار او

زر دیگر از پس سبک کرده است
طمع پشت چشمی تنگ کرده است

ازین قهر گوناگون چه پر
که واز نماز این زر طلای چه پر

به مه جاه عشرت کشید خوشه چین
ازین زر بخرمن گل آتشین

ز صراف خود زبان در سپاس
که آخر شد از زیرکان زرشناس

چنان جو شده او فشان ده
که آرد به عراق و خراسان ده

ز اهل هنر شود در زیور است
هنرمند را طالع دیگر است

خوشا غربت و قدر ارباب علم
که مقصد در آمد ز ابواب علم

رواج علوم از نهاد اوش فزود
به علم را خلاف فنی نبود

ز تنگی دل حلقه در بست
به خلوت بکام دل خود نشست

برد خاطر اهل دانش بدر
بعیش مطول غم مختصر

به دور رشیدی شاه صاحب علم
بهر علم صاحب کمالات هم
گشوده به مفتاح آن باب فتح
نویسنده بر تیغ غزات شرح
به هر قصه پیمان صد فتح و باو
جهان روشنش از زر تو نجاو
چنان منطقی او ده داوری

که پیش آمده منطق طوطیان
نجوی ز حکمت سخن گشته صرف
که بگسیخته حرف علت ز حرف
حکیمان دو شش خشق خنده اند
دو ابن صد چو ارسطو زبی
اشارات شان که سخنه شفا
مرض جهالت نبینند دوا

سعادت نفس میمنت در قدم
بخضر و مسیحا قدم بر قدم
بحکمت علم چون برافراشتند
مرض را بپرهیز وا داشتند
گر از نسخه دادن برات مرض
نویسند بر جان اهل غرض
کنند ار دهر اگر خاک ریشان طلا
نهند ور دهر از سر خلق پا
بطبع سموت دراز ند لغز
ببندد همی کنند استخوان شکسته نغز
ازیشان عجب نیست تیمار دل
ندارد دوا گرچه بیمار دل
اگر سعی در دفع سود آکنند
چه واثق که فارغ ز عذر آکنند
شد ار از کرم چاره ساز
نبود در کس تب حرص و آز
اگر گرد ریشان شود پیشه گرد
تب از پیکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم آسمان آسمان
علو و شرف کرده بر سوی ران
دقیقه شناسان گردون جناب
سطرلابشان عنکبوت آفتاب
بفکر طویل و خیال عریض
برآرند اختر ز چاه حضیض
ز تقویمشان دور ساعات به
چو از ورزه قرطاعات ره
قضا وقت در انداز ایشان
مطالع نویسان احکامشان

عطارد که از جهت بس بود بیم
شد از جدول نیکخواهان مقیم
شوند از رصد بند یک اختری
ز خیل سعادت سوی مشتری
نظر خوش پیشان چو روی نگار
در آرایش صفحه روزگار
ز بستان ران رقم پروران

ز نستعلیق خط عارض دلبران
وز ایشان بلا متصل طره ای از خط [illegible]
ز نقطه شان داغ بر جان خال
[illegible] هر سطرشان مشتعل
به پرپیچ و خم ها سلاسل زنند
[illegible]
ز نقش تاب ناک [illegible]

نی آورد از نام شاهان پیام
باحوال ارباب نظم و نظام
بنه آنچنان پایه شاعران
که شوکت در پایه شاعران
اگر فرق اقبالشان عرش سات
بجز نشئه شاد و پیمانه سات
جوانان منطق ز همه برترست
که هر دم توان گو سخنور ترست
اگر بر زبان لفظ خار آورند
از آن معنی گل بهار آورند
گدایند اما گدای شهند
برونند لیک از درون آگهند
ز رخشنده معنی دلفروز
شب فکرشان داده پروا ز روز
ز مداحی حشمت سنجری
همه صاحب فطرت انوری
همه خورده دانان همه خورده گیر
بیان دلنشین داد دلپذیر
ازیشان اهل دکان [illegible]
خرد را بهر یک جدا ارتشی
سر جدول [illegible] ز طره از هم است
که از شور بشان قطره زمزم است
ملک نام و ملک سخن ملک اوست
سکون دل از جنبش کلک اوست
دلش کعبه راز را بود حجی
ز طبعش کمالات [illegible]
فلک بحره اوج انداز او
ملک غرقه موج پرواز او

حسن کو ز آلایش از روح اوست
چه ارقام آیات از لوح اوست
مصفا چو نشئه ز غبار نقار
چو نسبت [illegible] بحر را با غبار
[illegible]

که در مغز مغز و در کوه قاف
دلش آنچنان روشن از نور راز
که بر گفتن [illegible] دیده کرده باز
چنان [illegible]
که هم رنگ را دیده هم بوی و [illegible]
ز فطرت شمرده و [illegible]
برون کرده از دست [illegible]

چو از لعل معنی گشاید دکان
بدخشان بدخشان برآرد زبان
ز ممتاز معنی بر انگیخته
کلامش بهر سو درآویخته
بهر در ز طبع سخن در زبان دبیر
سخن بخشش نکته جگر کاوه شیر
خود شحنه طبع دقاق اوست

معانی و الفاظ منقاد اوست
که جابه از بس سخن نیکار
برد در سخن گرچه بر هر سه کار
که رفت چنین نکته پرور رسم
که نازد از او لفظ و معنی بهم
که جسرف از آنجا که بالا رود
چو آمد فرود آن بنجا رود

صبوحی بکام دل شب زده
بر جرعه عکس جم لبالب زده
ز تعمیر کاخی فتادم ز دست
گل طینت خویش بر هم زدست
نگارش تف شعله آب اشک
نمکسود مکش ز شوراب اشک
ز لب خنده بنهاده بر روی هم
رسانیده در گریه با نم بهم
برون داده آلایش آب و گل
بخون جگر کاوری کرده دل
بهر جا که صورت برآمد تمیز
بمعنی عزیز و بغایت عزیز
کلامش همه حمد و شکر و سپاس
زهی نکته دان مخاطب شناس
ز اندیشه دیگران تایب است
ز خود در صف حاضران غایب است
درین باغ زانگونه حق جوشده است
که هم بلبل و هم گل و بوشده
چو داروی تلخ نصیحت دهد
رگ و ریشه دل لذت خلد
ز ریحان جیبی که وا رود جیب
برد دل لب تا دل آرد جیب
ز نخل قناعت برومند بیش
هوس در شکایت ز خرسندیش
ز پرمایگی گنج آید بتنگ
اگر واکند در دلش جای تنگ
بخرسندیش نیست کس در زمن
ندارد قناعت ولی در سخن

ندارد در آیینه زنگ گزاف
درون کرده از نور انصاف صاف
همین چون پری پایه راند نفس
ندارد بکنه حق تعریف کس
سخن بود بیمار و بیمار سخت
وصیت کنان فارغ از رخت بخت
ببالین او یاسین چو خواند
خدا از بر ایشان مسیحا رساند
بخود دید چشمت و شان خویش
ز دیوان او داشت دیوان خویش
فروغ سخن طالع از مطلعش
دلیل خرد قاطع از مقطعش
ردافته فردوسی از مثنوی
قصاید ظهیری غزل خسروی
رباعی مربع نشین آنچنان
که بالیده زو چار رکن جهان
بهر قطعه صد قطعه لعل خوشاب
ز شبنیده در رشته آفتاب
بآن پایه نثر ثریا نثار
که گردون بنات بسیار نثار
که او چون تواند سخن بر دویش
ظهور نکو نیست مردان ز خویش
بوصفش نفس گرم تر رانده است
مرا شعله اشک خود خوانده است
بقدرت دو دو گرچه بر حساب
نشیند ولیکن ز من در حساب
نگر دولت جان که تقلید تن
نشو آرد ش کاه تقلید من

بپرواز جولان فلک سیر سیم
بپای سمند سبکبار سیم
بنا کرده حمزه دهان پیش
بر پیر همنام ما زاده بیش
ز بس طرف در زیر سخا بان
با لب ده زو چار رکن جهان
بر اهل سخن در سخن میرسد

حریفم چو نوبت بمن میرسد
معارض اگر چه ستم این رفت
باقبال شه دست و دست همت
ز دیو چسخ دزدیده ام آفتاب
نم لفظ بیرون تراود کتاب
ز شوخی جهان آسمانم لب پس
ز خشکی کیوان ستم ناش بس

بحمد الله از جود شاه جهان | گذشته ز طوبی گیاه جهان
چنان برده بهر کس پر جیب | که سائل کند زر ز دامان بجیب
طلب در زمانش معطل شده | گرفتن بدادن مبدل شده
بقسیم آب در آورده روی | همین کان ز خست جان عدوی
به فاقه واپس وارو زنند | کهن مفلسان بر زر نو زنند
ضرورت بر افتاده از روزگار | همین جا ضرورت بر شمار
زبان هر زمان این تقاضا کند | که دل هر چه خواهد تمنا کند
چنان ز روش جود بش ابرام کرد | که مینا دهم صد طمع دام کرد
روا از طمع دوش از زیر بار | کمر جسته زان گه که هفتاد بار
ندانم چه خواهم که هر خیر هست | کمر را اگر باید م خیر هست
گرفته از هر کار و بارم رواج | که دارد به شهر من احتیاج
شد آمد بصدر شریف من | که در خوش تماشیست زنگ کن
ز آن بخشش ده ده دارم از لطف شاه | که دارم از شهر خود بیگاه
کشد از لیلیتش جابجا | سیه ریشگانش بروی هوا

ازو هر کسی گوهر چو نعمتست
که رود و از زر کشور و دولتست
که در راه او ساحل راحت بار
سر قیصر از و بیاسر روزگار
سر دستگاه ادب در ادب روزگار
ز بس جنس طلب آنکه هم نیاز
که بر یای داد و همه زرین دراز
کهن پای داد صد جان کن
فدای تو دم بر لطف صد جان کن

که بر دار دمی آفت دکان دیگ
ز نعمت آن کرده در گشاد دهنت
که جنس طلب دور افتاد هست
سمند صبا مانده از شگفت
از و طرفه تر گر نخواهم گرفت
که دیده است شاه و همین رنگ دو تار
ز بس کو غنیمت مرا و نیاز

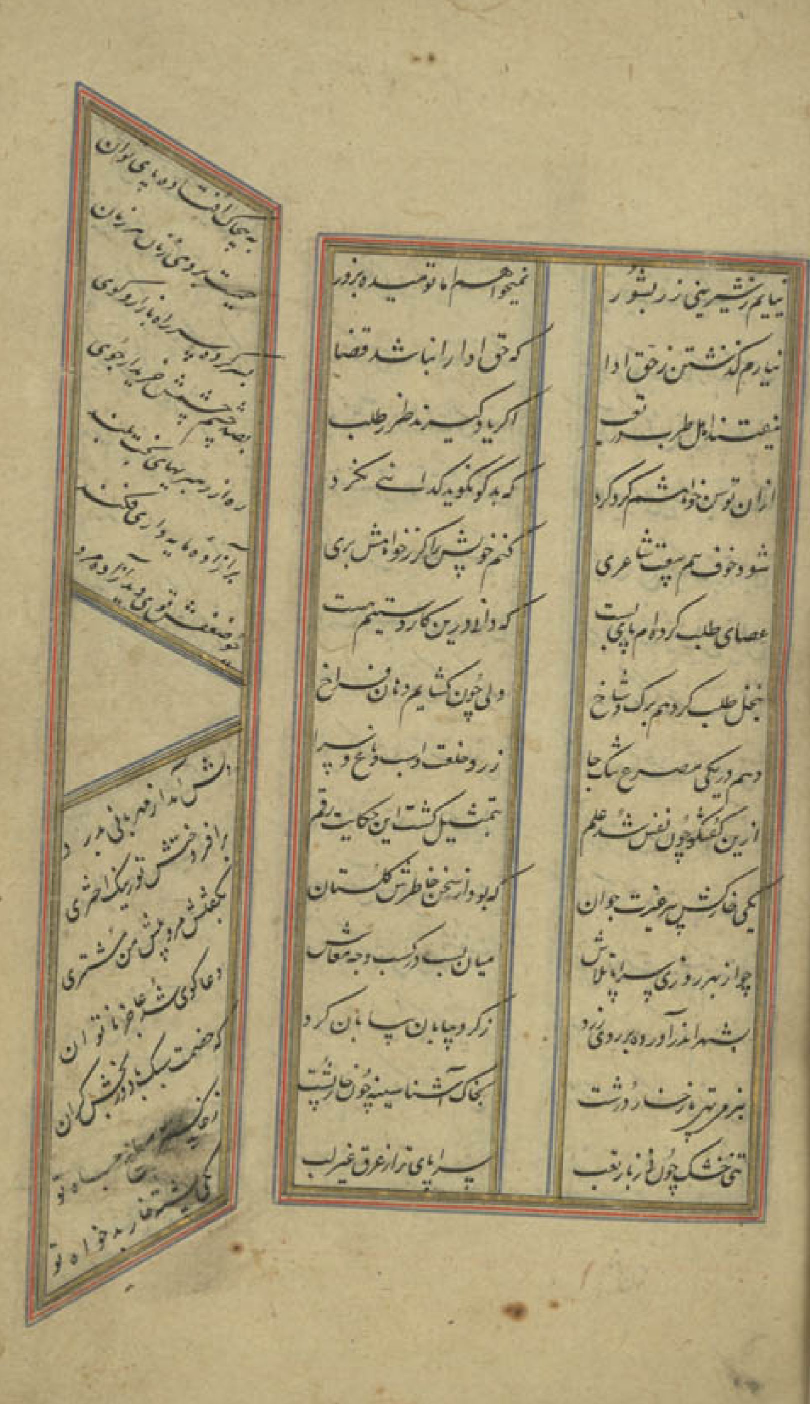
کهن نخل این باغ را نوبرم | لبی خشک نگذاشت نشو و برم
چنان کرده ام لعل و در در طبق | که رو زبان گشته غرق عرق
شراب معانیست در ساغرم | سخن فربهست ار چه من لاغرم
بجنبش چو آرم کلید زبان | پر و پر شود قفل گنج بیان
بنزمی که خوان بیان می نهم | سخن را سخن در دهان می نهم
ندارم ز کس منت آفرین | که دارد کلام آفرین آفرین
نهد در بغل جنس اشعار من | شود سینه صندوق اسرار من
بفکر سخندان همین جادوم | که بر عرش شد در پس زانوم
درین نسخه خود معنی آن خون فشاند | که از لفظ معنی بکرسی نشاند
فصاحت ز نشو و نما طبع من | گل تازه رنگ زد شفق سخن
ز کلکم بحرف رخ شهریار | ورق گشته از لفظ خورشید زار
ز زرش پیکار ارباب کین | برد نقطه سطر را خون چین
ز بزمش ز رنگینی گفتگوی | شقایق توان چید از رنگ و بوی
چو از دفتر خلقش آرم رقم | نویسم برات گیا بر ارم

ز هضم چنان گشته نو خرمست
که ده ده ز انعام کیسه ام پرست
زبان طبع را کرد آزاد و بنان
نگنجد از چه حرف طلب در بیان
چه باشد که آرم از آن دست تو
فقیر دلی چشم بر دست تو
بیا ساقی از آتش بیمای کنم

ز شمع نشستن که در ای بسم

در تعریف

ز دریا و لان طرف هیب
نسیم مه و ز نور طرف خویش
نیاید ز نور ز رنگ تنگ
ز رخ جکن ز وزن جای تنگ
که شد طره ز بس که گوهر ... سخن



نکرده وزرایت خطا و خستن / سخن می‌کند اصطلاح کهن

ترا گر ز زر نافه باید به شعر و / مرا نافه می‌باید آورده بر و

نه تحصیل ابیات مقصود من / تجربه مذکور شد این سخن

ز لب حرف خواهش بدون کرده‌ام / بهمت طمع از زبون کرده‌ام

لبم کرده پشت ار چه بر هر طلب / چو رو داده‌ام روی کنم در طلب

اثر از برای دعا نظم / ولا چون تو خواهی چه از نظم

ندارد و من گرچه کار احتیاج / بلطف تو دارم هزار احتیاج

بیاید احسان کان گاستن / نمیورزم اهمال در خواستن

بدریوزه بر خویش منت نهم / برو دوش از زر خلعت دهم

برای نثارش گدائی کنم / گدای شهم خودستائی کنم

توانگر دلم باز شاهم رسید / نیم خوشی خواهشم می‌رسد

گدائی بین بی‌نیازی که دید / ضعیف از این ترکتازی که دید

گدائی ز اهل سخاست تاج / که محتاج گردیده از احتیاج

بهر در لب خاکبوسیم منت / ز بنده درین جا بوسیم منت

نیاید ز شیرین

خور و گل عمر عدویت تبر | تو همه تر فروشد اگر

زدم گرمی پیر هیزم فروش | جوان زاید یک سخا ریخت جوش

بعزت آن خوار گفت ای عزیز | که آرزو کن از این چند چیز

غم منزل ر طاقت کرد طاق | کلیدش نهایت بر طرف طاق

وگر داغ از حسرت مرکبی | کمش داغ تملیک بر شاهی

ورت در سر افتاده سودای باغ | برو برخور از خویش باغ و فراغ

بصحرا خوشی پیش کن گله | بنه بر ره گرگ غنم ثله

بغل باز بکشای بر خلعتی | گرامی تر از وصل بطلعتی

وگر زنه مشت زری پنجه باز | بر آورش بیجان سرو دست آز

بپرس آرزو دولت از دولت | که بادا آرزوی شود خصلت

چو زو خوارکش این سخنها شگفت | گل ز برگوش در شم شکفت

که دل را خواهش چنین کرده پیر | که در جیب خلعت کنم مشت زر

کشم زیر ران مرکب تازه داغ | ز منزل روم گله ران سوی باغ

نسخایش را ذوق بر روی هم | فرو ریخت از لب می و نعم

بگفتش چه منت تر از این عطا
زیاد است این تو بهشت رها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر
به یک لحظه گردد کارش چو زر
بحسن ادا چون سخن پیش برد
تمنای او بیشتر کار برد
ولیکن شنیدم که آن خوارکش

ز آزرده مردی که شد بارکش
بر او عطا زر روی [illegible]
[illegible] برز جوان گر نیاز
[illegible] پیشتر سخن
شنفتن [illegible] خاک گلهای [illegible]
گدای [illegible] تر او دستیار
[illegible] شنیده [illegible] تر او [illegible]
[illegible] مردی که [illegible] آید بهار

ز من رو اینها فضولی مبین | گر از وجه چه باید وجه این

که دارم ز دست تهی فقر نام | لسان غنا در فن خود تمام

غلط کرده ام او راست عار از غنا | برین لفظ الفقر فخری گوا

زهی اطلس پوشی که چون در لباس | سخن کرد اطلس بر آمد پلاس

مشتری غنا او تبه بر داشت راه | بهشت از رخ [illegible] خاک سیاه

گل از گوشش بریزد او میگشاد | نسیدا و آن خورده خود بباد

با فسانه آورد در راه پیش | به هر کس درآمد بر آمد ز خویش

ره جیب جانها ز تو میزند | بنازم بجائی که او میزند

صبا و دمی [illegible] ز خدمتش | چگویم چها دیدم از صحبتش

ز منعتش او گشته ام آشنا | بگوش شنودی هم شکر و رضا

سبقیم گشته طبعم نفور | ز خود بینی و کبر و عجب و غرور

نمیخواست چون غنچه خونین دلم | شد [illegible] مشت زری حاصلم

با این گنه دلقم پوشیده جیب | غم خلعت نو ندارم بجیب

که فرزنه گل گشته از زخم خار | تماشا کرده بر من سوار

[illegible] بهر گرگها [illegible]
[illegible] غنی گو بخندد بر او
زمین گو [illegible] غنی [illegible]
ز نعمت دل [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
شود [illegible]

اگر خواهد از من پستا خراج
مضمون دارم در سیفر از جهان
نهم در حضر از کسی بر حذر
طلسم جان بسته و جستم زر
که کوته شد از منزلم پای قدر
در ذوق عزلت بر دیدم گشاد
به پیکانی آشنایم داد

نکرده دست می و تماشا هم | زپیغمبر تنهایی خود را هم
زدریوزه منع دلیریم کرد | توانگر بمعجز فقیریم کرد
نینداخت در محنت راحتم | نگهداشت از خواری عشرتم
بلند شیه گیر و دارم نداد | پی پس زطبع مارم نهاد
برابیم چنان پشته خارست | گر و قیمت خرمن گل شکست
بنازم بصحرای گلزار خار | که خوارست در دیدهٔ باغ و بهار
سپر پهن خوان کرم تنگ جاست | اگر سیر چشمی نباشد بلاست
بسر هر دوم گر بعرض محال | ببالد زمین صف صد نهال
دوم چرخ روئی زند آبرو | که گردد رخ زرد رفتم ززرو
زدوم سکه بر رخ ززردی زر | چنین زرد و زرین نشد هیچ زر
بنفشی کشتی و زریج و حنا | پر از آبه کرده ام دست و پا
زرنگ کم نشک ریزد آل | ثریا خورد از رهم خاکمال
باین سخت جانی که بر خاره سنگ | زنم دوش در کوچه نام و ننگ
ببند ارشو چوب در آن شاه | تنم گرد دار نشانه آن سپاه

باین کور پشتی که می پرسیم
که زانو زند دور زنی پیسیم
نمیشم بزانو زدن پیش کس
که زانو زدن در نماز است و بس
بشیرینی زهر زد و انگبین
زبس تلخی شد شهد افشد بقی
بران دشت زدول العشم سموم از

کسی چون برد با بود و رو ...
خوشا روز کار هوس ...
که رو در پشت نمود و بیدار ...
زبان چنین احسان ...
پس از سرگرهای پنهان ...
که من دوری و تو کنم در ...
مرا کس نیست و فاق ...

عمر رفتش چون توانم گزید | بصد تیغ از و چون توانم برید
کشد بار مهر تو جان در تنم | منه بار تکلیف بر گردنم
نها و آنکه در آن تو را در نهاد | مرا آنکه رفتن بخاطر نهاد
چو کردی کرم زانچه راندم سخن | زعذر مرنج این کرم هم بکن
مرا زان طلب مدعایی نبود | تمنای باغ و چراغی نبود
بشوخی سخن برقع از رخ کشود | جواب سوالت چنین رخ نمود
سخن را بجولان چو جنبد عنان | عنان گیر نیش نیست جز زبان
چه باب تو ای گلبن رنگ و بوی | که مست از تو رنگین گفتگوی
از آن هر که ریزد سخن زسخن | کرم کن که گویم سخن در سخن

تعریف سخن

سخن چیست سرجوش این مقدم | گرو هوشیاران کشته ستم
جهانی مست ستانه در گفتگوی | زخمخانه اوست این های و هوی
زبان از سخن انجمن تازه روی | دهان خوشی پر از گفتگوست
سخن عشق را جان تن میکند | همه دلبری ها سخن میکند

سخن کرد در روز ازل چرب کرد
سخن کرد ... پس عیسی کار کرد
از و فرقه شد زافغان ... توران
سپهر ... خورد از کرشمه ... خوبان
طبیب سخن کرد ریش ...
شد ... سخن ... بر روم ...
روی ... زبان ...
معانی ... زافغان ... چرب ...

زبان عاجز و چشم در راه بود
زفرید و پس جست فرید و در سی
سخن از کرشمه ش بیا در نفس
شد آن کز نوا و سخن بهره ور
به فن و نشش گفت در سحر
سخن هست تیغی فسانش زبان
ده تیغ کز آن دست گردد فشان

لب بام گردون ازین کام یافت
ازان روز با هرکه در کام یافت
قضا زین پسندیده گوهر بدن
بموج نفس از محیط درون
چو پیرایه کلکش نقش ابر شگفت
ز تیغش کلید سر دانه یافت
تماشا خفای سخن کرد خرد

وزان نغمه کاید بکار نفس | زبان گشته مضراب تار نفس
موظف ازو گوش شاه و گدا | وزو در حکایت ثواب و خطا
محیطی گرفته کنار از کنار | وزو تازه معنی در شاهوار
بهاری بگلهای رنگین گلش | زهر سو زبان آوری بلبلش
گهی همدم روضه جاتیان | گهی همره دختر اباتیان
زلعل یکی در شکر غوطه خوار | بکام یکی زهر از نوش مار
بکلکش گهرهای درج نهان | زکلکش رقمهای لوح بیان
جواهرفشان لب زگنجور بیش | توانگر زبانها ز فرد و دریش
نمایان ازو جوهر هوشها | ازو پر گهر دامن گوشها
ازو نقش ابداع را زیب طرح | وزو دفتر فن را متن شرح
ازو حجله فکر زیور پذیر | وزو معنی بکر داماد گیر
بجنبش ادا ذره را داده چهر | فکنده برو آسمان عقد مهر
برآورده تا در عقیقش زخط | سیاهی فکنده ز داغ نقط
بمغفر گرفته تا زنگ گشته درج | بنرخ زر کهنه گردیده خرج

بخیر و بدو نیک جمهور در
ازو نقش هر خوب وزو گوشمال
ز تابش نکوبان دو صد خط و خال
بهر بینش از جان بیمبر و عدم
بتنظیم او و ازل سرگشت خم
بنا بینش از شوکت و جاه او
نفسها شکسته چو ب در راه او

خوش

بعطف ... سکر و دو ... تاب
زنشتر درو جوهش آفتاب
ز نیرنگ شیرین بجا دری بشکوه
... شیرین بجا دری ...
... تیغ نقل ... بر
بر چهره صفحه از رو قلم
... سخن بیان است و روز ...
چو در ما نوشت نامه ...

خطش ایمن از وقت شست و شوست | همه صبحها شسته مشق اوست
چو پیران کند دعوی زیرکی | بگهواره گام و در کودکی
ازو پایه گیرد زبان هنرمان | نشانها کند ظاهر از بی نشان
که بر داشت برقع ز رخ راز را | که انگشت بر لب زد این راز را
سواد است در دل سویدا ازو | نهان دو عالم هویدا ازو
ازو سنبلی جو بهار رقم | وزو بال در شاهباز قلم
بصد رنگ و نیرنگ زیبای او | همه طوطیان حرف پیمای او
همه نسخه‌ها حرف این داستان | درین چار سو نه فلک کیدکان
گهش گهربار و پهلش عقیق | بساط جواهر بچیند طریق
بینای افشرده هر جا قدم | ز رنگ گل بنا کرده دیر و حرم
چنان زهر بسته در وادی | که آورد ایمان بیا و کافری
زاولاد و اعلی چراند سخن | تعارون زعیسی رساند سخن
سلیمان مرغان بدانش زبان | بتعلیم او بهره گیر و زبان
گهی صلب در رخ و چندان شود | کرو شیشه تو به سندان شود

خوش آنکس که سازد زنخت گو
دل ساده و نقش نقش او
بکوشه همه کارها چیده اند
ازو کوشه کاری او دیده اند
چو تیز آتش شوق رفتر گکان
کشد باد نقش ... گکان
کند جلوه ... شود در ... روزگار

زبر می‌گراید خدنگ قد راست / بکرمی گراید فلک سینه راست
یکی راست افسر یکی راست طوق / فزونتر ز نخجلت و برتر ز شوق
درو واجب اندیشه روی و پشت / که شیرین نخست و ز رم و درشت
شود گاه عرض و گه سورنست / بدرود و بد وزد و چه صاحب فن است
برآورد گرچه سر ابرو بقهر / بتلخایش صد پوست افکند زهر
ور از رحمت پر وقت آن شود / جهان از جوانه گلستان شود
بصد باغیش گفته عیسی درود / ز نیلم کند چرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد / بمرکش توان مرهم انداء کرد
برای خرد دار غیرت زند / اگر پیش او لاف حیرت زند
ز توضیحش آن روشنی بر خط / که اندیشه را گر درو بین نقط
بانهاش آن تیرگی یافت راه / که انگشت در چشم خود زد نگاه
بوقت چو سازد سر انگشت بند / تواند ز مغز صد پوست کند
گشد چون ز روی سوالی نقاب / شود خود نقابی دگر و جواب
نه تنها زبان در بیانست ازو / چه چشم و چه ابرو زبانست ازو

بیگانه خوبان زبان کرده راست
چو در وقت تنگی آن زبان کاشناست
بود شیر و شکر بهم مزاج
تصرف کند و آنچه خواهد مزاج
بجا زان شنیدی بزیر زبان
بعاشق دهد حرف لطف نشان
بدارایش خود کشید ره پیش

سخن خون دل بیقراران خوب
ز سودای او عقل و ملون ...
ز رو خانه دل پر از ...
خرد زر و به بدان یکی شد سیم
نهادند از نقطه ذرخش ...
ازان یوسف آن کز آفتاب
ز رو چون ... تیغ خضاب

درآید چو شیرینی او بشور / کند کوهکن را ز شیرین بزور
چو در دلبریهای دعوی زند / رقیبانه مجنون بلیلی زند
چو بر گلبنی تازگی گل کند / ز افغان گل منع بلبل کند
کند دسته راح ریحان تر / بنکهت کند تازه جان اثر
دهد نغمه ناله زار را / که ناهید در هم کشد تار را
بشیرینی آورد اشک تلخ / که شکر زند تاب بر رشک تلخ
ز مژگان خیالگاه نشتر زند / که از بهر بن مور کی سر زند
نهد کز ز کاکل کمند ستم / که چین بر کند بازوی عقل و هوش
چو از چشم جادو بجادو رود / ز اعجاز پهلو بپهلو رود
ز کنج لب آرد بشهد نفس / برآورد پروانه بال مگس
ز فردوس رویان چو بلبل شود / بدوزخ همه مشعله گل شود
ندارد نمک بزم بی شور او / بافلاک اطلس وجه عور او
ولی از وقارش ببک گشته کوه / چه کامش بجنج آورد از شکوه
گهی دار و آن قد رکوئی متن / که گرد و ز چوگان او بوت چین

بدارد چنان صرف غنچه بند
که از زر و ازار زینت کند
زمین ... بگریه لب ...
بهر موج صد ... از طرف ...
میان ... شکر ...

از آن گفت طوطی شکر می‌جوید
بعود و نفس چون بجوش دهد
بهم فصاحت عبورش دهد
یکی دست چیدن درین میوه را
که در وقت بر سر خود فشرد
نسیم گل گلستان دولت است
گهی جبهه کز تنش شبنم است

کرو دید چندین بل صد زبان | که کام و زبان بخشدش آشیان
چو پرواز کرده ببال نفس | بباد و برش رشته این قفس
ندارد زمین پایه غور او | فلک گرد از پایه دور او
چو مینا نهد آسمان ساغر است | چو خلوت گزیند جهان پرور است
ز ماهیتش دم زدن حکمت است | اگر هم خودش لب گشاید که حیرت است
نوا هم شده معنی هرچه هست | بحرف آمده دعوی هر که هست
چو افروخت شمع شبستان کن | جهان دید خود را بنور سخن
بای قال نازکشش آن حالت است | که در کارگاه وجود آلت است
ز گردون نهد پایه در صدر خویش | نهد منبر خطبه قدر خویش
بود باد بنان ولی در نبات | سکاک قوی مایه بخشد حیات
چو زد بر سر خوان خلقت قدم | طفیلیش بودند لوح و قلم
قلم گر ازو کیمیاگر شود | سیاهیش گوگرد احمر شود
خیال گشته زرا پیروی علم | که از دولت التفاتش قلم

توصیف قلم

بدست سلیمان دانش نقابست
برای سر گنج فضل اژدهاست
عجب کاینچنین اژدهایی سترگ
بپیچد سر از خط خورد و بزرگ
از آن گشت کام و زبانش سیاه
که تفتیش کرد به بداندیش شاه
همه نامهای قبولش بدست

زبانش روان تا بیانش صداست
در از تخم حرف از نقط کشته‌اند
ازو رشته گوهر گشته‌اند
وزین مرحله زیاکان بود دوری
بسر رفته قدم کرده در جستجوی
زرازی سید و خدم
تکمه وهمی از عسید قدم
چو داو بخت و در راه خدمت قدم

که آنسز

کس از سینه چاکان چو او بی‌دریغ | برغبت نیاورده سر زیر تیغ
نشیند چو بر دست گردد روان | شود تا سخنگو برندش زبان
چو گوید به تحریر لحن صریر | ز بلبل باغ معنی صفیر
نیارد خرد نسخه در نظر | که نگذشته باشد بران سر بسر
بزیر سطورش ارسطو است گم | که دارد پسری چون فلاطون بخم
برد نقطه در مد سر چون نگار | یکی ده کند ده صد و صد هزار
بجنبش زبان آوران جمله هیچ | همه حرف فهما کرده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم | ازو راز گویند در گوش هم
ازین شمع در دودمان دوات | نویسند بر مشعل خور برات
بشمشیر گرش بر نفیر آختند | زبانش نفیسید چرا ساختند
بتشبیه قدش بنان شد علم | بپا شود در سایه او رقم
ز گردون فراز آن خبر میدهد | که بر پای هر حرف سر می‌نهد
بآن دلربایی نشسته کامل حال | سر خط بتان زاو کند گوشمال
سطور آنچنان در مقابل کشید | که پایکه در سلاسل کشید

حدیث لب غنچه چشمش بگوش
برون داده از غنچه بر زینت خروش
زبان را بپیچد که گر گفتن نهاد
ازو دست سوزن سخن در نهاد
بیاراست او را به دست سوو
بپا داده گشت هیچ کار بود
نشیند ز روی دست صنعتگران

معنبر کند صفحه‌ها تا نشان
نهد بر کمان بیان چون خدنگ
قلم در شمار دهد رده و ده رنگ
بقصد رگ که مسطر آورده راه
ز نشتر چکانده خون سیاه
بود نار و آتش از آن زیر بار
ز نار و قلم سر او دهار

دل و لفظ و معنی از و زنده جان
زهی کعبه فیض انسی و دان

خرامش چو بالا بلندان بناز
ز پابوس او چرخ همپایه فراز

رخ صفحه زو در خراشش حروف
کند مشکی در تراشش حروف

ز منقار کلکش آواز بلبل دمد
نهد بر سمن پای سنبل دمد

نقش سخن در ازل داده خط
بر آن خط نهاده است مهر از نقط

نشد خامه تا با سخن هم زبان
نگردید بر نامه کلکش روان

نمی بود اگر چون سخن گوهری
نمیداشت تیغ زبان جوهری

زبان سطح میدان جولان و است
زبان گرم رفتار گران او است

باین در نغز و جهان نیستی است
نفسهای غواص و قیمتی است

در از نور درج روز و شب است
که در سفتن او نفس منتقب است

زبان برگ گل شبنمش گفتگو است
وزان برگ گل مهر آگین بو است

پی سالکان زو بیان ره است
بیابش که از مهر بیان شه است

گشاده بهر کس زبانی دگر
نهاده بهر جانب اله دگر

بکو لا که طوسی برانده کتل
بمیدان فردوسی آورده پل

ور دانش زمانه گشوده زمین دیده
به پیشانی آن روشنائی رسیده
نشاط دور دکان عطاریش
ز عطار شود دکه داریش
شده گنجه ور آن معمور ازو است
نظامی بر آن پایه گنجور ازو است
بیا گوهر خاک شیراز بست

دو کلکش نشسته در گنج رازبست
که بر هوس کشت در دی پوش
[illegible]

باهل صفاهان رسیده شمال
رقم شد بمحمل کلک کمال

کمینخانه جام شد جرعه نوش
زهی جرعه اش جام می آمد بجوش

بر و ستاق خاین فتاده عبور
ظهوری را او کرده شهره ظهور

نظر بر چو من ناتوان افکند
نفس نفت و صید کردن کند

چه کس شکفته بدنبال او
که پیش افتد از خود باقبال او

از آن کرده دل شکرش در او بیش
که استاد گشته استاد خویش

مرو کرده جمس اداعا شقم
چه لازم نهان بر ملا عاشقم

چه پاپانه آن شوخ عاشق پرست
پرستار شکر تو هشیار و مست

از آن گشته پرواز جامی سخن
که آیم بتعلیم خود در سخن

بشکر سخن لب گشائیم سخت
که کرده ای از دو سر گشتم درست

ز نورش بخورشیدم روشناس
چه مشرق چه مغرب شدم روشناس

بآوازه کوس دولت زدم
ز رخرج بازار شهرت زدم

درین انجمن گیت عاشق سخن
که عشقی نورزیده با شعر من

و هم خام خلوت اگر خلوتی است
نهم دام صحبت اگر صحبتی است

ز [illegible] عالم ازو با جلال
که [illegible] ازو نقره ام در جلال
[illegible]
خزان [illegible] ام
ز نظم جهان [illegible] بیکار

گهر [illegible] شکر کرده نثار
ز خرف لب عطر [illegible]
سرایند از نی بیانگ نبند
مناجات [illegible] مع خوان [illegible]
خرابات [illegible] خود از آن [illegible]
بباشند [illegible] که [illegible] شده زار
در [illegible] خانه [illegible] صد بار

عشقی کرد ایمن علم
چو آتش تا دو برون از کلم
اگر گاهی از غیش شهد بهر
خودم غوطه در گنج غفلت بزهر
در آیه بشیرینی از در دم
اگر گردی پیرایه ای از شکم
نباشد چنین کرده شکر بسی است

این چاشنی زبر پیشم کیست
بهمت ز خود گر چه پیمانه دم
رفت در باکه منصور هم دم
بیکر ده دار صحبت من مل
زرد کرده چشم و بهای قبول
شربت در وزنست بیتش
خوش رقم داده باشد ان سخنش

گل و لاله از مرز و خرم است | ز رو ماهی خوی کرده در شبنم است

ز وصف بدنهای چون سیم خام | هوس چشش نرشمارم مدام

بسودای سنبل رود گر نفس | خم و پیچ کاکل کشم در نفس

چو باشد ز رشت و قد صنعنیم | ببالای سرو کردن دعویم

حریفان جام مرو لاله زار | من دستی در گیس پر خمار

همین تا غزل سخن کشته ام | زخود میکنم رم چو وحشی زادم

ازو گر کسی کرد آشفته حال | کند پشت بر روی خوبان خیال

کسی را نیفتاده از خویش دور | در خلوتش بسته بر روی حور

پی کر گریه پرده در پرده است | بنازم بخود گر خودم کرده است

چو دیوانگانم ازو در سخن | ولی عقل دیوانه هم سخن

نخوشتم که گفتن چو آیم خموش | ز نم خوش کنش چو آیم بجوش

اگر با کسی منت روی سخن | تو گویی بر و کرده پشت انجمن

گلستان صحرا و باغ من اوست | شبستان و شمع و چراغ من است

حقا هیچ خواهد بدادم برد | همه شوق پی خود زیادم برد

ازو جلوهایی

ازو جلوهایی که پنهان رسید | که قطرها بمو زد نی ان رسید

شکفند یکبار بر ما گذار | که گفت گر بگرد دیم بهشت

چو از خانه شاعر آید برون | کند جلوه موز و شرار شکر

ازو گرچه وا زهد سهل کلام | همه باده در جام و شکر بکام

ببین باشدش اتفاقی دگر | برای فدا کو حیاتی دگر

خوش آن دل که جا یافت در کوی او | خوش آن جان که ره یافت بر سوی او

خوش آن تن که دارد درد سخن | خوشا آنان که گردند گرد سخن

شب و خوش نشیند به پای کن | بافسانه اش خواب در خواب کن

ازو دیده داد لطف داد | که خوابش ز بیداری آید بیاد

چو مست خودت کرد هشیار باش | برو عاشق و عشق او را باش

چو او میدهد درد راحت مخواه | از وهم بال وا رو هم نگاه

ضرورست در عشق او زاری | که مستان بنگ اجگر خواری

ضرورست پا در گل شب ضرور | مبند است این ره و شبگیر دور

ز منزل چه پرسی برای خبر | که نمودنش نیکید دور تر

درین راه افتاده پیش کسی
چنان رفت و دیگر کرده واپس نگاه
سکالش تمنای ره و خاک گرو
شکستی که گاهی عرفان گرو
شود قابیت بوستان چه
روانه درین کار انش پیکر
زیچه درین طرز و کس کند

اگر کسی پستی و همت بلند
تعلیم پر خوان تن پروری
خوار در نصیب از سخن پروری
در قلزم تیز ریز در اوج
بر آورد اگر لاغری گل موج
نه اندکی فیر اباز سنگ
که چون تیز می بجا از تن سنگ

حریفان که این می بساغر کشند
کباب از جگر در برابر کشند

مجرّی است دیوان آن گنج در
که کم کرد بیش از ره شام هجر

نه بار اشتغال دگر بد و بس
فن یکتایانست و ده ده کوس

ز هر منصبی خویش را عزل کن
بجد باش و اندیشه را نغز کن

برین خوان بصد کاسه خون جگر
یکی پخته رنگی کند نکته در

تفی در جگر کش ز افزون جوش
وگرنه چو خوانست خامت مجوش

چو اوراق شعر تو گردد عزیز
بپوشیدن است اهل تمیز

گذارند نا خوانده گر بر زمین
فرو رو نشستند که بر زمین

تجنیس گم کرد افتی برنج
مرو دور و بسیار از خود برنج

بمعنی بیارای لفظ آنچنان
که گردد بستانش بستان ارزان

اگر لفظ و معنی نظیر هم اند
بجا یک اداء اسیر هم اند

عروسی چمیل و لباس حریر
شتاب بهر معنی عمده گیر

چمن خیر پسند و ازان باغبان
که پهلوی خیر نشاند ارغوان

اگر بشکند نوی ندارد حروف
ز معنی طرازی ندارد وقوف

سخن کو که پر شیر شهره و یاد
تو دانی زمین گیر سختی مباد
بنگر از گرشاه کم مرد و دیف
دو ردیف تو دولت کی شاه و حریف
اگر بر لفظت بدل یافتند
بمعنی ز آگوش بر تافتند
معنی در آویز از کسی

بپا ز اگر رفت و ترکیبی
خیالات چون پرتو خوش ازان
که ز دولت کنج جیب ازان
مس بنا در رو و روان از فقیر
ز رو در پی معنی اثر فرهم
در آب نقش آتشی بر کار
که گرد و نقش شعله بود جار

بپا پی زبان معرفت زای کن
درون چون برون خود آرای کن

چو خواهی که شهرت بنامش کنی
زبان پرور خاص و عامش کنی

بنا کش ز رخ آب حیوان شوی
چو دانش نهی پیشه جان شوی

کسی را که آینه از زنگ رست
نماند که معنیش صورت نبست

شود راست کار کسی زین ورق
که از صفحه سینه خواند سبق

مکن طبع آلوده که بر مقال
بسی پاک برخور ز مغز آل

گر آلوده دارش ز خامه
بماند بجا مشکل کالای به

ازان شعر خشک الحذر الحذر
که چشم گهر وا اندازد گریه تر

بد انکه ازان گفته گنجینه
که آهی نمی‌گیرد از سینه

خروشش دلی جوی از مقطع
که حرفت زند ناخنی بر دلی

جواهر شناسا نگاه نظر
مهور است و الماس در یکدگر

بدانکو نه یاقوت یا در بود
که در خیره و قیمتش تواند نمود

ز تحسین جهان بر تابد باش
خوش آوازه بیرون گره با

مکو کیفیتی در طبیعت نشست
ز درد سخن کو شو ور نگ بست

کسی را درین شیوه دعوی
که بغلطش ز بغرید و بحثی
بیک بیت دعوی مسلم بود
از مصرعش مصرع هم بود
بمصور از چو داوت سخن عیب
تو مصرع بیت از زین عرض خود
بسی سخن بجز و از او خویش

بشیر فرشش بد و فرهاد خویش
بجلوت زنش مجلس آرای بش
بیسکر بکردی کرا بنای بش
بدولت گرفتی خوشش آن فادو
که یاد و شش شیر پر بخط طرازی
بهر در نگر سر سلطان محمد
مرو و صن اردی [illegible]

ازان بوستان میوه دولت بچال
که وقت نشاندن بکینه نهال
گرفتش چو تخم سخا جا و بس
که در روز محشر بیکجا و بس
چنین زد و خوش دست زان قمار
که بازد نخست اعتبار اعتبار
خیال از هم پایان کاری

نخواهی که عزت رود در زیان | میاور حدیث طلب در میان
بجز راه کوی قناعت مپوی | کتاب طمع پاره کن بل بشوی
بقط بده گر شوی ناسپاسی | سر انگشت با خاک درهم نگاهی
چراغ سخا باشش که نور پاشش | شب و روز از پرتوش دور باش
سخا هست اصلا که نیکو کم است | بصد بخل خوش هست که حاتم است
نکان پن دآن وسعت تمتش | خراشیده وصد جا درون خستش
زر افشان از زه و دور شسته گمت | در ایثار شان ارزش بچه حجت
زراه جبا یک طرف کش مشام | تخصیص کام زراه کرام
زخوان سخا پس نشین زینهار | ببین هر طرف چشمی اشکبار
زید حسن چون بی نیاز انهمه | ازو میکشد عشق ناز انهمه
ستاند گر از بحر یک قطره آب | بچشم و کرمنت از حباب
چنان بایدت از گرفتن ابا | که هنگام پیری گرفتن عصا
بگیرند کان آنچنان کن نگاه | کز اخچشمت افتد خورشید و ماه
بالحاح خضر آب حیوان بگیر | بهل گر برو یار و دامان بگیر

که بهنگام دل سوی کشتی
بسیکار زنان [illegible] باش
سخای شعر [illegible] ازان باش
بخواندن زتعریف [illegible]
ببین [illegible] خواندن [illegible]
[illegible] بگو [illegible]
دگر [illegible] گفتن [illegible]
[illegible] خواندن [illegible]

چه گنج است بر خوان از میان | مبادا شود متصل میهمان
گرفتم که شهرت ز رنگ لآل | خزف قدر گردد به طول مقال
شکر گر حلاوت چنان کشت است | چو جوشش فزونی زند آفت است
نبودی اگر آب بسیار یاب | نبودی در قیمت او کم آب
نیوشنده باید زبان جستجوی | که گفتار دارد زبان گفتگوی
شنیدن اگر قلعه در گوش هست | زهی عیب خواندن که خاموش هست
چه نغز است خواندن که بند زبان | چو با جنگ همعنان شود تر زبان
چه خوش زین عروس سخن دلبر | که با کور ذوق آن شود جلوه گر
همچنین ز دو هم زبان تا بگوش | زبان چاپ کو بگوید نگوش
بوسعت روا گشت ظرفان حباب | خس شعله پیره حریفان سیاب
ازین رزم چشمان کج بخت | نباید جگر از تف غصه پخت
گرفتت دو طرف این طرز باغ | ز بیغار بلبل آواز زاغ
بنج شکر ز اهل تحمل نعمت | شکایت بکافت کریم نجات
پریشان زد و حال ارباب حال | نمازند ازو هم گزیری منال

چنان گل ببر گل ازان لالهٔ
[illegible] از بهر [illegible]
سر زیر پا [illegible] چمن [illegible]
[illegible] بچین چنین [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] سپاس [illegible]
[illegible] دانسته [illegible]
[illegible] سوی [illegible]

رواج گجا و متاع هنر
گرا زرد ب زر ازو دیم جو
که آنجا نیم خویش را در گرو
نهم که کند در بلا شود شعور
اگر کشت عر چشم به از تو دور
بجوم کسی کا ز ظرف گهر تست
که حیثیت منحصر در دراست

شکر ز کسان بحرف شیرین زمن | زر از دیگران روی زرین من
درین عرصه بر سر که رفته نظر | زرش داده بر فرق و نمودی دگر
هنر را دلی جلوه دیگر است | که بی زیب و زینت نهانش سر است
کند غنچه را گرچه جیب هنر | تو بر رغم ایشان بکن نفی زر
بد زر بگو هر کس ار بخرد است | بمی صرف کش گر بدانی بد است
زر و سیم تریاق زهر غم اند | دگر فاقه را زخم زند مرهم اند
بکاه جنگذاری برای ملک | ز زر اختران سکه شد بر فلک
شد انداز ل قیمتی قیمتش | که گر زر شکند شکند قیمتش
زمین نگار رشت زیبا کنند | جا بافند کشال و دیبا کنند
کسی را که او پیش آورد دست | عیوبش همه در پس پرده است
چنان کرده در زرگری ساحری | که کو پیاله گر کرده صد ساغری
خرد مانده از جوهرش در شگفت | چو پارها پر دست خوبان گرفت
ز طاق دل شاه عرش آشیان | فتاده شکست زرگش از آن
نیابی متاعی ازین چارسو | که صد بار شمرده قیمت بدو

بجز سر که پیرایه افسر است
بآن قدر و شان از خریدار است
رود چون بباد از سودا گری
کند دود از دل ستودیری
از دود اگر ما خسی داشتی
بتار هوس عقده نگذاشتی
از دل پس ترا تو ان شد

خوردن بس تقاضا مدار ار شد او
بگیتی گشته خلقی ز تحصین او
ب بانیک مرده داد ورنبار
چنانکه بد ابر نزود ازش
بیینباش گشته تنها نباش
بکس کند نچشم غرض
دلدار کنند بگو مرض
ن و ز طرح چه برتن از عرض

بتا زر ز فرق تو دارد جمال | با او ز مشغال در کمال
نیابد بسی پیچ و دوا | صداع هوس با طلای طلا
کند نقش اگر چهره زرد روی دل | نه چندی که گر چشم غم روی دل
ولیکن خیالش بت خود ساز | که بر گرد از قبله روی نماز
مدد از رفقایش که امنیت این | بضعفش که هوش از دها هیبت این
ز زینه بزر زر و ریت افتخار | بر این شاخ خرسگان واگذار
برای خلوصش که گوش این همه | بتعجیل رفتن مجوش این همه
بسباب فاقه تو اگر مباش | خوش آن خواهی که بنده زرد باش
منه گنج در سینه از مهر زر | که از اژدها نفس گردد بتر
از آن گشته بر زر عزیزی پسیل | که گردد سبیل عزیزی ذلیل
ز ارباب حاجت حسابی بنه | بهر دانگ گنج ثوابی بنه
بیفشار در کوی اخلاص پا | بزر خیر بستان ز دست زیا
بهنگام انعام انعام دست | کراهان چه حاجت گر وام گرفت
بمی مایه داری نمایان شود | که اندرو احوالش پنهان شود

کمن چه جای انعام حیوان شب
نجل تن از تجمل پنهان شب
ز جیب جیب و ولیان
همه او خود و ریب
شود آنچنان بر زر نقش
سر زاند ز بر تو دو شیبل
تعلیم خود و اشمر کر تشکی
بیند سر ز چمن ز گرده

کمر بست پیش آن دگر
که میسباید از ایمان دگر
چه ساز از آن عقل پر پر
که هستش بود و افطار هوش
بپیود و هم پیش خود و نگین زن
که حاجت از امکان شود در بیان

در کسر نفس گوید

ظهوری بیا تکیه بر هوش کن / بگو راستی راستی گوش کن

در اهمال خود که همال تو کیست / چه اندیشه داری خیال تو چیست

ز تقصیر خود را املا بمن / دگر توبه کن یا ضمانا بده

ریا تا که باطنت ظاهر است / زبانت مسلمان دلت کافر است

مشخص شد کفر و ایمان تو / دو رویی شد روی گردان تو

به دعوی بیان دلیل تو کیست / درین بحث عصیان دلیل تو چیست

رفیقا بگردن گشته خوش بری / فرو کوب کوسی نیا عسکری

چرا نیمه خود مرادی چرا / گدا تر ز کعبه بادی چرا

زنی تنگ زندوری عار عسر / نه تنها ز تو نفی وزه امراز قوام

که نه خوش شد آخر ثوابی بکن / چه با قیمت آخر حسابی بکن

عمر قرض زیست روز جزا / کهی مصلحت بینی حیا

ز رسوایی روز محشر بترس / بترس ای خود بین بترس

کم از سیح و طغیان بی طول و عرض / کهی دیر از خجلت روز عرض

کم از قطره بود بحر روی
کسی مد دریای به گوهری
بخلقت کم از پشه ناتوان
به دوش ار که بار پس و مان
[illegible] چنان و بال
که توان تا نصد پا و پول
ز غفلت چند و چندان گناه
که حاضر توان گشت در عرصه گاه

چو [illegible] اعمالت از من بیش
[illegible] ز من بیش
[illegible] ز دود و عصیان چنین
[illegible] ازین
[illegible]
[illegible]
[illegible] از عمر زندگی

به پیراه هر سو فرسش جهی / بصد سعی خود در پس اندختی

درین دور هر مانده و اپستری / درین خوان ز نو بار و دماری بستری

بچوگان شیطان دلت گشته گوی / درین عرصه که چون تو لا حول گوی

بر ریاست تری چون تنوی جعفر / زهی ننگ نام نمازت مبر

که در کنج تو فذ کرده راست / سجود آنچنین در سر به نجاست

تو از کاغذ درنمار آنچنان / چه خلند لبهای الحمد خوان

لبت بند تشهد آمیز کام / متاب از سلامت رخ اندر سلام

نهادی زنس کاهلی در نهاد / نماند است جا بهر جهد جهاد

برای غزا بیداد افراختن / که صعبت فرو اغراد افراشتن

خوشا گشته تیغ فرمان دوست / که روز غزا عید قربان اوست

برآرد کزو از تو ره وصول / مگر قدرت در کرشن قبول

ره کعبه خم سجده فرسا شد / جبین خشت خر داشت محرابش

برانگیز از چشم پرنم نمی / فرو بار در هر قدم زمزمی

برآه آنچنان گرم شو قطره بار / که بر شعله ریزی شرار غبار

چنان خوی کن از شرم انفعال
که شوی خطا پیشه بنوشت
[illegible] چون پیکان پیدا
درون سنگ [illegible]
[illegible] که بر طاق [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
که زرنگان [illegible] روی
[illegible] خود [illegible]

بمحشر که از شرم حاضر شوی
برافتاده دگر گوشه پرده بیت
خجل گشته رو های کرده بیت
چو وگیت دره تا می مسلم
جراحت حلال حلال است حرام
زیاد [illegible] از خویش [illegible]
ز زشت از تو [illegible] کار درین [illegible]

تمثیل

یکی تنگ زن از کسی را دو مرد — بدقت سوالی ز فقیهان کرد

که بر کلبه گوشتی در گذار — فتد پرتو مشعل شهریار

ز غفلت نجوید دل آغشته — ببیند از آن روشنی برشته

اگر یا بدارد به هر چش مجال — حرام است میت بر او یا حلال

نیوشنده گفت ای ورع اکتساب — بگو کیستی تا بگویم جواب

چو دانست از عصمت گفتگو — که همشیره پشته حافت او

خسیس کرد در حل فتوی بیان — که رشتن بدان روشنی ریسمان

حلال است بر غیر امثال تو — حرام است بر تو خوشا حال تو

کسانی که سررشته دین شدند — ز اندیشه رگهای جان تافتند

نصیب کسی گشته دید اینقدر — که دیده است در هر نظر صد نظیر

بجز کسی که از نیست دارند کار — گذار نیست زرهای کامل عیار

درختان فراوان ز طرف چمن — خورد بیش و بن هم پیراستن

همی کت جگر گوشگان گرسنه اند — غلامان هزاران کوه خزینه

که تا دوران شب بیدار سماع
دل لاشه وار و این غم فراغ
ظهور از دو خیرش نهضت
بزندان تن بوستان نیست
دل از غم چرا میشوی در
که کلبه اشته آنچنین خودپرست
ز داعی غم بیش خویش خود

همه روز شو و غوطه در بیش جوی
همه شو و گن ... و هنوز
ز انیقد ر روزها ... ل
بفضلش چو جمعی گرای الفضو
بفضلش چو جمعی ار و قبول
شنوده بصیب بار و قبول
... روان آی ای روی
... گن کو تهی
... غلامت گن

ملک

ملک طینتی در چه دیو خویی — توان یک تنه به چه دیو خویی

دم از آز خوردی خسیسی خسیس — بدان کو هنر خود نفیسی نفیس

پی سیر دریوزه دوری مکن — به تنگ ظرف مجروش غوری مکن

طلب کن ز خود هر چه میبایدت — بر این تخته او کو که میبایدت

نداد و خبر عقل دیوانه است — در دل بزن یار در خانه است

می مست و هشیار در ظرف تست — لب یار و اغیار در حرف تست

کس از تو براه قدم پیش نیست — قدم پیش نه کز قدم پیش نیست

به صحرای از خود که گشتن خرام — دو عالم در آورده نیم گام

ز ثقل خود ایت گران مجمعی — سبک گرد از خود که در منزلی

سبک گرد میدان بی کار جان — کشیدند دوش از پی بار جان

چرا خود تو از خود نشینی مسکینی — که حمالی خویشتن میکنی

مجرد ترا ز جان توان زیستن — تنقید ترا کرده حمال تن

سفر آنچنان کن به ره سنگ وی — بری از شفاء حیات ابد

اگر با لگی خار از پا کشی — برآسای و تشویش بیجا کشی

ز هر موی پای گر برآری خراش
بهر گام از خاک گردد صد خراش
ز نقشی که از دوری یکسو دو بیش
دلا بسته تا زین نقش گیر ... بیش
حصاری که از نقش ... ار دست ... رخ
بسر کوب ... تقدار ... ساز تیغ
ز ... گل از غمزه های جهان

نصیحت تو و غفلت اگرمان
چو داری بخلوت نشستی بسی
فرو کش برای تو داور ای
همت برآور دو ... پنهان گذری
بوقت تو آن منزل این شگرد
بوصلت کسی عرض ... گرفت
که چون مرد و یک خانه تنها گرفت

کسی حاصل دولت این عرصه برد / که دولت ازو بیش باری نخورد

بلندست مطلب تو در قعر چاه / نزد بر درش چرخ اگر حلقه آه

از آن گر ترا همت آه سرد / که [illegible] خنده بر لب [illegible] خشک کرد

ز غم سیر گشت [illegible] بدار / [illegible] آه در [illegible] بر آر

شکیبایی [illegible] شکیبان [illegible] / جگر [illegible] گریه [illegible]

ز انفاس طیب [illegible] نمی‌روی / گر از سینه داغ جگر ننمودی

بکسب [illegible] داغی بسوز / همه گر تماشاست داغی بسوز

دولت الا غربت و تمنا نشین / چه میوه [illegible] بود در عکس این

مضمون [illegible] / که [illegible] عیبها

که این [illegible] / که معمور [illegible] شر است

خراب از مروت کند سینه را / عداوت [illegible] کینه را

بحرف محبت سخن مایل است / [illegible] مودت نفس سنبل است

که گشته [illegible] لذت این شکر / که شیرین [illegible] دیده در هر نظر

خوشا [illegible] در درج این گوهرست / خوشا سینه [illegible] این اخترست

تمثیل

بتنبیه [illegible] / چه گفت روزی [illegible]

که [illegible] کار و بار تو [illegible] روح / چنان ز خدا ترس کز احتیاج

ز [illegible] آنچه [illegible] این اجتناب / که لب تشنه باشد از خضر آب

قناعت که از خاک [illegible] او / کمین بخششش گوهر آبروست

پی زین [illegible] / که [illegible] کرده در هر قدم عالمی

ببند [illegible] فاقه ره [illegible] کنی / گر آز [illegible] غنا پیشه کنی

کسی را [illegible] جهانش منه / گل [illegible] خارش منه

[illegible] اطلس [illegible] منه / بخور [illegible] آب [illegible]

غذا [illegible] خوان او / گل [illegible] او

بزرگست [illegible] / مصفی است [illegible]

ز [illegible] نکات انعام [illegible] / زبان خواجه [illegible]

بکبر آفرینی تملق بسست / [illegible] تعلق بسست

خور و خواب [illegible] مخمل / [illegible] طبع [illegible]

نگه را تو خود در برآورده‌ای / مجو راستی خود کجش کرده‌ای

قدت خم شد و کج دید جا بجات / بد و فرخ نگاهت چو راهست راست

مپوش ای پسر چشمهای سیاه / بکش پرده عصمتی بر نگاه

چو منصور پسر بر دبالای دار / چنین گفت با مردم پای دار

که در کودکی در دبی از زنی / زبالا شنیدم سخن کردنی

ز نظاره دیدم ببالا دلیر / بگفتارش ای نیم اکنون بزیر

ورع و نگاهان تقوی پناه / نگاه این چنین داشتندی نگاه

جا کوبی خود چو راهی زدند / که دارای برای نگاهی زدند

چنین تقوی ازین پیشتر / منم زاهد اکنون که خاکم بسر

اگر سطح دراست اگر قعر چاه / نیابد محبت ره در نگاه

بدادم درآور به بیداد چشم / خرابست ازان آفت آباد چشم

کند گرچه طوفان بدامان تر / ز بیگانه دیدن شود تشنه تر

ز مژگان آب دیده بیخ دوز / که بنشد ز برق نگه گرم سوز

بجز رنگه هر زبانی مپوی / جواب نگاه غزالان مگوی

ز رغبت به بیزارش بخشد / ز بیاری چو غنچه پرورده

گل ز بوی ازرنگش انداختی / بیان نام در رنگش انداختی

ز جنگانه غنچه ایاغی زده / به پروانگی بر چراغی زده

بپهلو پسر در گریبان نبرد / ز رو جیب چاکی بدامن نبرد

به پیوند اصلاح کاری نکرد / همه عمر در کار و باری نکرد

گرش خنده افتاد در غنچگی / گلش رفته بر باد در غنچگی

به آهنگ کاری گرش سنه / ولیکن نه آمیخت بانت و ...

چنین چارگلشن تو اهل خفتن / نقد عرض گلشن چیان خفتن

درو قابلیت چو نم در گلست / دریغا ز پرورش ناقابلست

نگین سلیمانت بد رنگ و بو / چه حاصل گرفت ده درو رنگ و بو

در آب آن لطافت ز بیرنگ آورد / گواه فریدون چه بیرنگ اوست

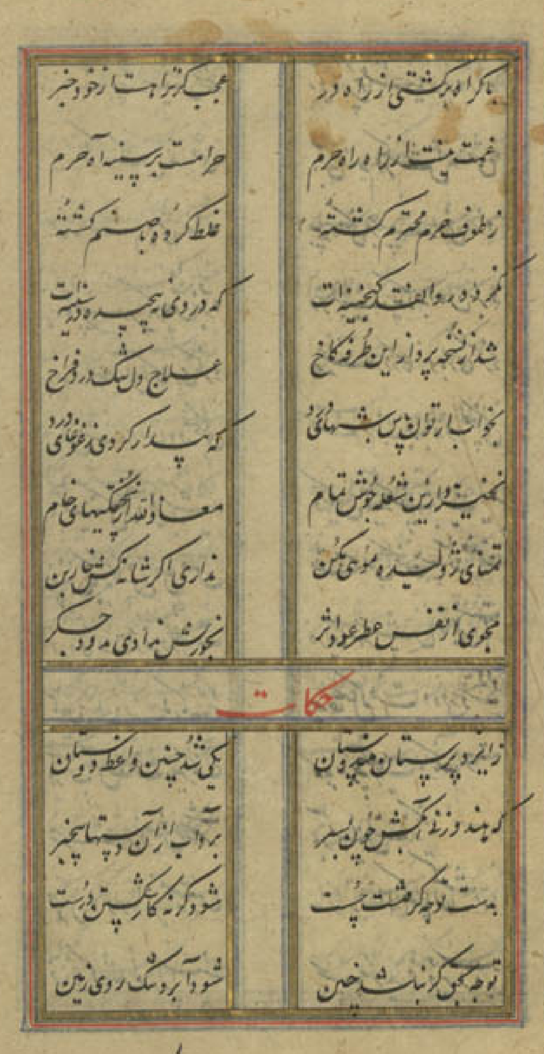
سرشته بر خویش درشت / برآمیختش زشکوه زشت

توان داد پرورد ز جام جمش / مدارا ز سفال گدایان کمش

فرو غنی کشد طور را سینه در / عجب سوید افروز پرده در



وصف گریه



حکایت

نکردی

مده گریه را پیش بیگانه روی / مجو خیر در شهرت شهر و کوی
ز شهر آبرو گریه در خاک کن / بدامان صحرا ز خاشاک کن
بر آن گریه پیوند از سنگ رنگ / که اشک از خروشش کند کوه تنگ
از آن پیش خندید صبح طرب / که چون طفل در گریه پیچید لب
ز مژگان بریز آنچه در خون ناب / اگر گرد در زمین لعل تر تا آب
ندارد دفین آتشی در جگر / که دودش کند چشمت از گریه تر
به اشک غم ملک بر هم فشار / بیاید ز بر چشم بی نم فشار
خوشا مستی گریه شورت کجاست / اگر گنج گوهر چشم تو رشک کجاست
نه تنها مجو در گریه چون دیگران / تو مپسند از خویشتن خون گران
رخت را که گم گشته در صد غبار / نشستی به یک گریه آید به بار
ز مژگان بیار و بریز اشک / که دیگر تو آری دو ملک را به رشک
نشد گو کام تو هر چرا / نشد قعد اشک تو آری چرا
طلب پیشه دار و ان همت بلند / نگر آه حسرت رساند کمند
دریغا که باز روی باز رفت / قفس بندی اوج پرواز رفت

نداری گر از رنج ساعت بگوش / غمش گرد عیش گر آرد جوش
ولی همتی نیست جز درد و دریغ / ز رفتن ز تحفه نفس غسل
برای غنیمت جنگ اجل / ز موم دو رحالی بسر اوفتاده

چو ... بر جا افتاده / سفتاده در پیش ...
به شیر ... رنگ و بدو راست / نیابد ز صد دو شه یس راست
گره دو ... ولی / از این غم ... بعد ...
گره وا ...


اگر علم غفلت نبشتست / چو از رشک بر فرق حق نیست
ز آینده در رفته گیر مقال / به تاراج غفلت مده نقد حال
دلت تشنه ماهیت در پیچ و تاب / ز یاد فقش جلوه فرماید آب
برآرد هما نیل از شعله بال / نباشد اگر ماهی این زلال
ز یادش شوی غافل از نفس / شکار تکبر دیو هوس

حکایت حقیقت

یکی مرد صیاد با دام و دست / سحر گرد شد دست رو دش به بست
شکار کرد پیر در برود / روان از کف در فکند بر رود
پدر وجه پرسید از وی جواب / چنان تر زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل افتد بدام / چنین گفته هست بر ما حرام
کسان که با خویش آورده اند / هم از کودکی بالغی کرده اند
تغافل بنا باشد هم مرز و بوم / جدایی جدایی که شو مند شوم
مر غفلت از جام کس دور باد / چنین تنگ از نام کس دور باد
در حقیقت غفلت برش مرگ دل / به پیوند غافل مکن برگ دل

از آن زین غافلان نرخ بیح
سر پیدا رسیدی ز بیم سر بیچ
ازین بیشتر از غفلت بیوی
رخ خدا زاری لگ حجاب بیوی
ز آن خواهی ای صبح پیدار ز
ز آن هم بر ورد بر خواب بیخ
در آن قافله خوش بشد جنتی

بیدار شو سر کرده و قشقی
گریه داشت رفیق ...
بعد عداوت کسان شمرده شو
به پیش ... نگار چیست
در روشن ... غربت وز چیست
زبان چون نور ... داده
بیدارش صد شتر داده

مکن دل خراشی بحرف درشت | دلت را برون از سوهان درشت

بخلق جهان تازه روای پیش | بر آشا و با خواجه تا شان خویش

دلت سنگ و در سینه این و عقش | پرست از حسد وای بر رو حقیقش

زهی طبع پست و نفاق بلند | گر از تو نیابی بسوزان سپند

زخلت بسنگ گشته دلکری | خرامیت خلقت بجنس پری

گرامیت خیت چنین وای تو | بر دشان به پوستین جای تو

نباید تعدی گران آنقدر | که از بار دوشش بنی کمر

نگردد مکافات فوت آن زمان | چنین در آیین و خیانت جهان

نصیحت و بار برداری

یکی روز از باغ کون و فساد | روان درس اهل عرفان نهاد

اگر شو و کاری زیان مذروی | ببین چیست حکمت بخوان مروی

مگو هیچ نیک و بد و بیجاست | اگر گنج یافتی به گنجی زر است

دل از تو با تو شهره ذکر گردد | پشیمان و با بیت ضعف گردد

مکر شان کره دست عهد توبت | میا گیر هر تو بات عهد شکست

چو از عهد توبت شد تو به مردم [illegible]
ز هر دوان کار رحمت بکش
برو توبه از توبه [illegible]
پسر عذر زن سیرتی شانگن
زن شاد طبع و خرفی [illegible]
ز پرهیز کاریست پرهیز تو
ملالی گرامیت در [illegible]

[illegible] و زندگی
جنان [illegible] وزیغ
ندارم [illegible] وزیغ
[illegible] کار [illegible]
برو [illegible] کار [illegible]
ندارم [illegible] کار [illegible]
[illegible] جو [illegible]
[illegible] جلد و [illegible]

تن ناتجسرت مبتذل خوشست | طرب مجلس و جنس منفصل خوشست

ز تفصیل هر آرزو دلبر اس | ز موی بتان موبمو دلبر اس

ز خال بتان داغ خرمن مکن | خم زلف شان طوق گردن مکن

شکر ریزی نوش لب مغتنم | صفا خنده‌ی موج غبغب مغتنم

سیاهست روزت ز چشم سیاه | چه بینی بپیشان مکین نگاه

باز آزاده طبعی اسیری خوشست | ز رو و جگر رخ زردی خوشست

مدار دولت نازه در مزاد | ز نیش ز سودای درد [illegible]

مگو نیز بابت معنی معنی | که دار و بس بی لطائی قضا

ز خاطر بجوشد گریه جوش | که از سینه هر قصه صد ره بگوش

سمن زار جان پرور خرم آب | شرار تف دل کز شبنم آب

بباغ درون از سموم نفس | ز هر دسته بند و گل تازه رس

که از غم نمیفشی واجبست | خس آید غم آتش رجعت

دلم شمع خبر بگداز فرو خفت | که خلاص از برق آن سوخت

طبیعت بفکر ریا آشناست | نکنم گر ریائی تحت کاست

[illegible] سیری [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] بیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کاهی [illegible]

بردن [illegible] ورزدا [illegible]
که [illegible] دیده [illegible]
ندارم [illegible]
ز خاکش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خدایا بنیند ز من بندگی
کریمی ببخشم بشرمندگی
نیارم که با اینهمه مدعا
بزیر لب آرم بیالا دعا
ز غفلت زبان چون کشد لال
بطول سخن خوانده‌ام عرض حال
زبانم زده دار در سخن چو حکیم

ز بس تیرگی و رگ و ریشه‌ام
چه ظلمت ز برق اندیشه‌ام

به تاریک جانان رسیدم بسی
سیه‌دفتر از خود ندیدم کسی

نشد زشتی‌ای صرف کردوام
که در حشر از آن نه پی پرده‌ام

منم از کهن عصیان زبان
بنوحه گرفتاده‌ام بر زبان

زهی ضرب تیغ مسلمانیم
که زخمی نشد کفر پنهانیم

مخوان را ز طبعم حجیم محیل
مخوان با دو دستم بحجیم بخیل

گل از آبرویم همه‌گان کوی
حیا را چو من کس نفرسوده روی

ز صبح دلم جلوه کرد تیرگی
نظر کرده دیده‌ام خیرگی

بنطا هر روان با محبت روان
بیا طی مه کس کاروان روان

بنا قص عیاری زر پیغشم
دل‌افسردگی کمتر از آتشم

بجا کستر توده شد جان و دل
همان ز آتش خامیم مشتعل

بیا ساقی آن آتش جام را
که سازد بنفس پخته هر خام را

بمن ده که جام است حاجات من
ضرورست چون شب مناجات من

مناجات و عرض حال

سخن چون کمن از دو دبستم چو میم
سخن از نجات است آتی بیم
بده دانش من بر ده میم
...
دل و جانی از تاره ...

بچشم مذین نظر بازی
بپای شکستن فلک تازی

شرابی که ریحم کریمی خورم
گدایی که کامل عیاران خورند

گدایی که در هم کند از نفس
نسیمی که زان رنگ بازد هوس

توانائی ناتوانیم ده
ز دانائی چشم بینیم ده

فسانم چو تیغ قطع طمع
که در سینه‌ام هست قطع طمع

بمن بخش اگر نیم خشتی مرا
بده بی لجام آب خشتی مرا

مکن کار با من بعدل ای کریم
ز رحم رحیم و رحیمی رحیم

گرانست با من آب گران
ضعیفم ضعیف الامان الامان

مکن جلوه‌ام آنچه من رشته‌ام
مکن تو شرم آنچه من کشته‌ام

نه زانم سوختن پیکرم
که زان آتشی تافت در پیکرم

بشویانیم گر بهشت و آب
ز دوزخ و شعله احتساب

فرو رفته‌ام در خلاب خودی
بر آن آرم از پیچ و تاب خودی

ز بند رهای ده آور مرا
برای خود از خود بر آور مرا

چه حاجت کند از طاعت ظاهرم
دل اندیشه ساخت حاضرم

مکن یا رود او لا به بی پرا حرم
یکی از تماشا عجب در حرم
یکی را ز جایی بجستجوی
...
ثنا یابند و در بیرون

بر انگیز فرو کن نعمت ای
دل از غفلت رضوان بیابانیم
بهشت رضای تو قسمت بیابیم
نیابیم بصد دوزخ امروز فغان
ز جستن اگر سوزیم الامان
چه پروا ز آتش عصیان سوزیم و کفن
عنانم بهشت کرم داد نشان

دلم را ... سنگین دلان ...
که چون سنگ تو بر سینه کوبم که گر
ز جوهر بطوق ... جسم ... غم
ز جفاش ... تر در نفس ... غم
گرم کن که ... دو کشتی ... بری
که چون ... ره از طره ... بری
ز تاب ... داروی ...

چو در جهد ... گنج ...
چو در جهد ... طوق ...
مرا ... شوقی فرست
... گاری ... شوقی فرست
نفاق و نفس ... و لب با زبان
... [illegible]
... [illegible]
همه ... [illegible]

ز بیهوده گردی مرا کن نهان / بلا میت همدردی چو دیگران
طریق رضای تو پیموده باد / دگر نه قدم بسته و فرسوده باد
شکفته دستی ز دستی شکفت / که جز در رضای تو دادن گرفت
برایت نباشد اگر استماع / مبادا سماع آلت استماع
بقطع زبانم مگردان حساب / دل از گفتگوی گفته ناصواب
چو پیشی نهم تیره و در دلم / بکن خون نشان گفتگو در دلم
بان آتشی برکنم شش سخن / که آتشش شود قفل بر انجمن
که گفتن بیاری کام مرا / که در هم نه بیند ... نام مرا
هر سو مگر آتش آنکه او درد / که میر ... ندیده
نه آن درد دم اندر رگ و پی روان / که پنهان برد تا از مو پی روان
به بیهوده حسرت مکن اسیر / نیم مرغ ... سکار گیر
بان ... منتم بر نظر / که غیر تو ... دیدم در نظر
مکش بر رخم ... خرد / ضمیرم ... ز کرده ...
قدیمی ست آتش ز جان سوزم / بنوشونه ... اعضای کهن

نفس گشت آتش بهم دراز / گل و لاله در گریه گاهم دراز
ز داغت نشد سینه صاحب نصاب / ز کوه تجلی نبرد آفتاب
غمی در درج سینه نهفت / در آتش در دل پنهان نهفت
نشد طعمه شیر دردی دلم / که در یکدگر خاید آب و گلم
ز ضعف غمی ناله لرزی نکرد / ز درد و پی سینه درزی نکرد
بمغز جگر آتشی در نشد / مگر شعله اشک اخگر نشد
حباب از نم دیده دریا نگرد / هر اشکی بغل در شنا وا نگرد
کمی گرد در قحط غم آب چشم / نشد سرگشتی به دولاب چشم
خوش آن کز غمی روز گردد بم / ز سوز مرض سوز گردد بم
درون تب داغ غربیل رو / که صد شعله در هر بن مو نهفته
دل و جان بهم برگزیدن رو / رگ و پی بنشتر کشیدن رو
رو خوان نعمت بیغمای دل / شود مغز در استخوانهای دل
برای نکه کار چه پیدا شود / بصد دیده محو تماشا شود
برات آورد سینه پر درد و داغ / رود در تحصیل عشق فراغ

سر چشم ... ابر ... شود
... دل ...
... گریه ...
... زبان ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

شود سینه ... گیری اه تو
غمت در دل شب ... دل
شود زاری صبح ... دل
نگاهم ... خیال تو طوفان برد
همه یاد ... سیل ... برد
ز ... طلب ناله ... براه
... [illegible]

اگر ذره‌ای بشر از دوزخش محرم شوم
چکو در رسوای عالم شوم
بر آنم از این سرکشیها که هست
بجو دو بند ز دین ز دو پست
نه سیداد احترازی بمن
نه داشت گر دردکاری بمن
نخواهد رهگان چنان اقتدار

بندد گرم چنگ اقبال ساز
که در قصه نیازم هم آهنگ ساز
کند درد اگر قصه ناسازی
کند ناله ام لابه پردازی
چو در چشم اندوه بنشاندش
طرب‌ها همه گرد گرد آمدش
خوش آن دل که در دچنان شد خوش
که طغیان تسکین دهان باشدش
که هر خار راحت بیاورد شد
که چون شاخ گل چتر در سر کشد
لب زخمیات از آن مرهم است
که زخم تو زخم مرا مرهم است
ز شور غمت چشم رقت دم است
پی آتشت استخوان هیزم است
اگر منقبت را نشاید بکار
من دو دوزخ و جلوه افتخار
که کار در کار زغفاریم
بنازم که رسوای پنداریم
ز ستاریت پرده شد بی‌خبر
که از پرده زنیان افتادم بدر
بهر کس پناهم پناهم توی
نگاهم که تقصیر گاه هم توی
گر از زاهدانم با چنین شد دلم
که دارد ز هم بیکسان دلم
ز بیگان گرفت از دوم برگران
برون نسبت خار و گل در میان
رسانیده دل مژده بازگشت
که چون غفلتم مهلت از حد گذشت

[illegible]

که از ... ...
نیاز ... ...
ز ... ...
... ...
... ...
که داری چنان ...
چو ... ...

بصد لب ز خوف حاشای من
که عفوت ببخشد خطاهای من
ز آب دو کلم رسید نا امید
نمیگردم از خویشتن نا امید
ز در دم چه پروا دو عالمیت
همه خوف هم از رجا عالمیت

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی
که این فکرم افکنده در مشکلی
که از ما نیاید بجز فعل زشت
برای که حق آفریده بهشت
وگر یک جوابش چنین داد باز
که از فکر دیگر منم در گداز
که با این همه فضل و جود کریم
چه باشد غرض از وجود جحیم
چو زد از تف شعله‌شان سینه جوش
میانجی کنان زد منادی سروش
که هست آن نخستین سخن گرچه راست
ولی آخرین قول مقبول ماست
بعفوش کجا که دیوان نهد
بدریا بشنگی بمیزان نهد
که خواهد از رحمتش رونما
ظهور رهم آید داری فزا
مجو مزد و مباش در کار او
نگر تا نشدن خار او
بدین جرم و عصیان رهی اعتبار
که آیم غفاریت را بکار

که گر رو دار آن نوف سود میزان
... بجسیم گلی موهبت
... بلبل ز نغم غلغل موهبت

نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

... زبان شد و در نعت باز
... بخت و دولت ...
... ...

هر کام کاین حرف سر بر کرد / کزو چاشنی زهر شکر کرد
شد این طاعت از چند روزی قضا / گرفتم رضای او از قضا
رسانیده از عرشیان مژده بخت / که گویم ز سلطان معراج تخت
محمد شهنشاه خیل رسل / که جزو دهنش چه جزو چه کل
درخشان در درج عبد مناف / به انگشت اعجاز شق شکاف
چراغ عرب روشن از روی او / چه ترک و چه تاجیک هندوی او
ز ابروش محراب عین الیقین / ز گیسوش اسباب حبل المتین
ز قدرش همه چرخ والا نسب / ز قولش دم صبح صادق لقب
فلکهاش دریا در شبنمی / فصیحان ز نعتش در ابکمی
نفس اوج معراج او / نظر گوهر از درج او
ز رخشش لگدکوب فلک نجوم / زمین خیمه سمش سیار نجوم
بمیدان نگار جنازه رخش / عروس ظفر را ز خون غازه بخش
ز سرچشمه میم نامش روان / در انهار شیرین زلال روان
فلک آشیان گوشه بام او / سحر آستان کلبه شام او

بکار و بی حجره اش لف حور
فشانیده بر ماه و خورشید عطر نور
خوی چهره افشانده بر خاک کوی
پس از خاک بر زد بگل آبروی
ز لعلش سخن عقده خود گشود
فصاحت از و جوهر خود نمود
گل باغ رضوان چمن گوی او

نقش نقد چمن خم موی او
نه و نهار زیبا ار ارباب جاه
بیش نه نشستن بنج خواه
سمن خو از چکی خار و روی ...
شد نرم نکرد ار ورد و نیش
ز نقش سر گوشه دو بقچار
چو سلمان نبیان منبش خداوار

زلفت جگر ریش ابرا و / صد ایوب حیران یک صبر او
ز اولاد او عرش را گوشوار / ز اولاد او شرع را افتخار
ره شرع او نرد بنای سطح / بهار رنگی خط و پهنای سطح
نیفتد ز نشر عش کسی گمراه / مسطح شو ور آتش از قعر چاه
خیال ار جهان پر ز تحقیق شد / که انکار تمکار تصدیق شد
چو شیر از نه شد نسخه دعویش / دم ربط از لفظ با معنیش
خرد کاسمان می نهد بر سر پاش / کند عجز کوتاهی اندر خاش
سخن را که لاد از زبانش شکفت / نه تاب سکوتش نه یارای گفت
قیصر است وریا گوز اکهر / تیمم است و پسر و جوار اپدر
نبرق از فرق بر آورده تاج / بنعلین از جهاد داده باج
بقدرش چیان چرخ پهلو زند / که عرش آید از دور زانو زند
نبیند کر کحل آن خاک پا / که بیند از چشم کواکب جلا
ز درگاهش خس و خار چند بها / که بیند گل و لاله اش در کنار
خس کویش از بهر رضوان نه / ز غیرت گلشن اگر یان دزند

شد آرایش آن گیسوی عنبرین
جدا و شست عنبرستان چین
زبان بسته کاله ز بنیادش
سر نجا چرخ طرفش سبز کرده
بصد با جبران گرشش بر
زکر نوید و از فشان لیس بی بد
نگند در آن نیشتر از ابعقد

که از خود دو دو مسند او نبد
قضا چون نکر سر رو خوان ابت
طفیلیش بود دنشه دو گدا
بنا دو که او دعوت او رسید
فقیر تیش خوان امیری کشید
بتسلیم خوان کرش شای و خت
بدعوت زند تا بماهی و خت

بجانی که هر ... و کیهو داد
فراموشی امتش رو نداد

ز بس چون ادا امت و شرع نو
ولی هر دمش مهربانی فزون

چنان عقده از کار امت کشاد
که دندان درین کار بر باد داد

کلید در رحمت کردگار
شد از درد دندانش دندانه دار

خوش آن شب که از مولدش در ظهور
علم بر در مکه زد کوه طور

چراغ رخش گرد مشعل بپای
شب از اول شام شد صبح زای

بیاورد بر خود زمین فرمان
حیات دگر یافت کون و مکان

نم فیض در منبع او نشسته
رسیده حرم تیغ بر دوا نشسته

از آن سر که بر طاق پیه رفتاد
چنان مایه در دوستی نهاد

در دانه اش هر که از کینه اش
جگر گوشه اش بود در سینه اش

سر از خط حکمش کسی بر گرفت
که از خصمی خود کم ... گرفت

با ... گشته منسوب از روی قدر
از آن شرح صدر است کز شوق بر

سحاب شرف با دارش شد سفر
بر از سود و سودایش شد بحر و بر

قد شاه منبرش جلوه داد
نهالش ... حنظل در ... نهاد

بر افشش افلاک گنجد وراه
نشان ز شمسش مه و روی ماه

ز بس پایه اش چرخ را پایه بود
جهانش ز سایه و سایه نبود

کجا دیده کس سایه آفتاب
کجا در ظلمت گه نور ناب

از آن شمع قدش نشد ذات ظل

چو خورشید تابان بر و بحر و جبل
سبک پای چندان طلب کرد بخت

چه پیش فرس ... کرد او بخت
زهی سایه بر فرق روحش نشاند

چو پر آمد از سیبش میوه زند
ز هر ابسایش میوه بر ... زند

ز جسم از نرمی او گداخت
بسا سایه از گرمی او گداخت

زشوق

ز شوق آتشی در درون بر فروخت
که از شعله اش در برون سایه سوخت

برو سایه خود در انگشت بشکست
چو خاک از پی بیخودی خود نشست

از و گر شدی سایه تشریف یاب
شد ابر ره و آسترش آفتاب

نرفته بره کس قدم بر قدم
که بر داشت این همرهی سایه هم

به کوشش شد از سایه خود جدا
جدائی چنین باید از ماسوی

از آن دست بر خواندن افتاده است
که نا خوانده بر خواندن خوانده است

حقش کرده مستغنی از هر سبق
چرا برگرداند هرگز ورق

ز امیت این اعجبش بس
که عقل کل امی است در مدرسش

برد گر بیاض دلش صبح راد
خطا باشد اطلاق لفظ سواد

تبق قرشه بنانش علم
قلم گر نکرد دیدار روشن چه غم

ندانم چه بود است تقصیر خط
که ترکیب خط گشت زنجیر خط

حروفش بگشت از نقطه و اعدا
گرفت آتش غیرتش در شرار

بنانش اگر خامه را مینواخت
کتش مغز در استخوان میگداخت

قلم کرد بان خامه کر ... بود
با نگاران دیده بر خط کشود

بیان از پی کسی کردهی قلم
الف کشتی ز روال سرکرده ...
بجو خشم مختن نخوت برو
ببهم ... نخوت بر او
بچه ... سایان ...
نیاورد چون ... نشین ...

به تو قرآن مهرش شده مهردار
کجا این و مهر سلیمان کجا

از و نام من گشت فرمانروا
بهر فنی که اشراف عالم نشست

مؤخر در آمد مقدم نشست
غمی نیست پیشند اگر دیگران

که پیشی گذشته است بر دیگران

به پیشی که اخر دهد جوهری
در قیمتی جلوه از نشتری

دوایر به پیشش کم از نقطه اند
از آغاز و انجام هم نقطه اند

کمند [illegible] جمله او رنگ و بوی
زبانند ایشان و او گفتگوی

مسیحاست در جرگهٔ لشکرش
رقم کرده مرسوم در دفترش

ز رویش خلیل آتشی بر فروخت
که در نار نمرود آسیب سوخت

شناکرد در بحر مهرش کلیم
که آورد از آب بیرون گلیم

سلیمان آن شوکت اقتدار
ز مهمانی مور او ریزه خوار

وطن کرد خواب همایکیش
در و دیده پر از حیرت دائمش

برافروخت یوسف رخ از طلعتش
برآورد عیسی دم از حکمتش

بلاغت از او و فصاحت از او
ملاحت از او و صباحت از او

خدای نبودی اگر کار او
نماندی چنین گرم بازار او

از آن خیبر کافری بی ور است
که صاحب لوائش شه صفدر است

منقبت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب

علی ولی ابن عم نبی
که حیدر لقب شان میمون حبی

دل پاک احباب از مهر او
لبالب ز نور است چون چهر او

بمهرش علی جل جلال داده اند
دلی را که روز ازل داده اند

چه مومن چه کافر پرستار او
ز مقدار پیش است مقدار او

بمردی نزادی سر از پستان
مخالف موافق درین داستان

سپهر از نهیبش در کوتهی
غضنفر ز شیرش در روبهی

دم ذوالفقارش ضلالت زدای
جوانمردیش معنی لافتای

زلال بقا رشحی از کوثرش
کتاب قضا حرفی از دفترش

مبین از رخ پستر دین مبین
محشا ز شرحش متن یقین

خفایش ظهور و ظهورش خفا
یقینش منزه ز کشف غطا

نمازش برگشتن آفتاب
جهان کرده روشن بنور صواب

ز انجم بتشبیه در نجف
زمین و زمان بر فروغ شرف

گل بوستان شهادت شبر
بدرآیش خلد شد جلوه گر

ز خون لاله بر سبزه دین فشاند
از و خطه تشنه رنگین بماند

شد مشهد آباد ز آن گلش
خراب از شدی بر سر قاتلش

خود را و چو این عین بخش حساب
وزین شست اول بهفتاد باب
برین عین [illegible] چو نسل چه فرع
که آغاز علم است و انجام شرع
ازین عین در گلشن روزگار
ز [illegible] قرار چشمه سار
همین عین [illegible] طرف [illegible]

ز خورشید بینش شرف یافت دور
ازین عین چشم احباب [illegible]
که [illegible] دیده [illegible] چنین نور
از آن آیت انما خوانده
علی را ولی خدا خوانده
[illegible]
[illegible] شیر خدای

[illegible] نقش شد پایمال
[illegible] ز انفعال
[illegible]
[illegible]

[illegible] ز صمصام [illegible]
[illegible] در پا فکند
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفت
[illegible] حیدر گرفت

فلک را اگر مستی از سر آست
ز خمخانه‌اش پیمانه‌ای کوثر است

بدت حیله گه نوشین شود
بمهرش نخل شیرین شود

ز گل توسن چرخ زرین جل است
که جولانگه صاحب دولت است

برفعت محل کز همه برتر است
باین رفعت از نسبت قنبر است

کسی در سفر گر مقر یافته
ز قتّام خشنود و مستقر یافته

کسی چشمی در مطالب نگفت
که از غالب کل غالب نگفت

غبار ره او بر آب برو است
حرام است اگر آب نه خاک او است

ندارد قبول از در او قبول
که در رتبه فرد است زوج بتول

بگیر ذهن اهل تعصب طرف
که وصل کرد و کسب این شرف

خدا انفس پیغمبرش خوانده است
دگر اشرفیت بکین مانده است

بمهرش نباشد اگر گرم کوش
دل از خامی کفر رفته بجوش

رود نامش از خاطر اهل نار
گر آن روز محشر زنند کار

اگر پیش کافر بری نام او
زخش برفروزد ز اکرام او

پر از مهر او گشته دلها تمام
پسندد کز شود در محبت خاص و عام

بمحشر عجب گر خدای بصیر
بمهرش نبخشد خطای خطیر
ز بیع دل و دستانش بهار
دهد حور را جلوه بر شاخسار
که گلکار پرورده منقبت
همان کو بود بیت مسکن ...
ز مهرش کسی را که دل صیقل است

سخن با خفی را سواد و جبه است
فروغ چراغی که چهر او است
مریض کند ز اشتغال ...
بدین بیت جوری جواز طاعت نماند
تنفس از و روز و ریاضت ...
ز اخلاص زان و یکی ... حرف
... روز عاشق چه گر ...

عروس جهان چون که دارد نطاق
نیاورده در عقد دادش طلاق

نباشد از آن کز دو خرقه دار
بت کینه دارند و زنار ز

چو کار شفاعت به پیش نظام
نپاید ز نیم شکر انتقام

بیا فکرتی در دریای غوی
که در هر بن موش صد کوثری

شود طول فکر خیالش چو عرض
که او جوهر عرض است در روز عرض

دخیلش شود جام بر کش ز خیل
که فرد است در حق حق این دلیل

به بستان دل مهر آتش نگار
که آری گل سرخ رونق بهار

بمنزل باین سعی مشکل رسی
در دوست زن تا بمنزل رسی

بهر مشکلی یا علی گفته‌اند
خفی را جلی یا علی گفته‌اند

مشو یا علی غافل از حال من
که حیران گرفتست دنبال من

مشو غافل از من که دارم دگر
رمیده دل از من که دارم دگر

فراقت چها کرده و میکند
هزاران جفا کرده و میکند

ز اشکم غم آب شد خون من
بپیک خنده لب نیست ممنون من

زبانم نشید جرس بر کشد
گسستن تبار نفس در خرد

جنونم درود و حرم شعله‌وار
ز زنجیر گرم سینه ... ابرار
... اکنون چنین
معانق بدیدار ... چنین
... سینه از ... چنین
... درود و دراز ...
فراوان ... پیش ... شود ...
... گرم ... آتش ... شد ...
خفی ... زبان حرف ... شد ...

خدا بخشدم فرصت انتقام
ستمگر فلک میکشد گه گهم
همیداشت آری در آن ره
که از نرگس چشمهای ... من
بهمراهی از راه رفتم من
کنون همعنان هوس نیستم
نیم مرده و دو به ... نیستم

بجوان وصل صلای بگو
صدم جان فدایت شاهی بگو
چنانم بکن بر غنیمت نگاه
که بی چون کس خود اقم راه
چو از اهل سعادت شوم در نجف
به ثیر شه فرشتم به شرف
بجای آن ... همنای

چنان بر دیم از ملامت پیر کرد | فغان دادم از غم ندامت سپید
گذار راه عصیان زخم داشت | بسرچشمه توبه دل غسل کرد
به لعل دل سپینه کاو دیده ام | شده صاف و از خود تر ای دیده ام
ز تاب بیافت غشم پاک سوخت | فراق آتشم چو خاشاک سوخت
نگاهم رسید از صد بلا گوشمال | بدست فراقم بده گوشمال
چرا جای من نیست آن آستان | چرا پای من نیست در آسمان
چرا آه و فرش آن راه نیست | چرا دیده رفته ای درگاه نیست
نشد زینت تو تاب جایگاه من | که قندیل روشن کند آه من
نشد لخت دل عود در مجمرت | بجاروب مژگان نرفتم درت
زخم نقش پای سکانت نیافت | رخ چشم من ثریا نتافت
سرانجام سوده از بار پیر | نشد خاک اندر رهت چارسیر
ظهور از تقصیر خود قایل است | بجا در مرتبش در سایل است
خلاصم کن از غفلت آباد هند | که ترسم دهم خاک بر باد هند
توقف نه چندان بجا کرده ام | ز رحمت که بر خود جفا کرده ام

که در ... سید جای
... طوق ... گرد
... ...
بر آن ... ...
... ...
ز ... ...
... ...
... ...

در صفت پادشاه

شها ای پناه جهان پرورا
سکندر سپهر ... افسرا
به ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

گشم تیغ قطع هوس وشان | زنم تیر تشت نفس زن شان
به پیکار نفس آتشی زین کنم | کمندی ز آه سحر چین کنم
همه روز و شب پرورانم نفس | بعطر دعای شه دادرس
برم کوس همتش بام جهان | کنم آفت گردون گردنان
کسی را که مهرش نباشد سپهر | برو چین نفرینش دوزم جگر
چو زاران جهانش چشانم زیان | کنم آفت گردون گردنان
به پاسخ رویش از روی درد | بنالم بر آن آستان روی زرد
بر آتش مر یونرده آبروی | دهم گریه سرزن خاک کوی
هر آن کس که عاشق شوم بهره ور | ببرهان شوم پیش بخت اثر
به ملک عرب پرورانم سخن | ز خوان سخای خدیو دکن
زبانم نشد از منقبت کامکار | زنم حرف پندش نه مدار
زنم کرده ام وعظ عیسی موش | که من نه قلم از زبان سروش
بده ساقیا ای اگر از غیب | از آن باده صاف بی درد عیب
که یه دهشت از گوشه بستان | بانغز زیم زر شاه در داستان

که نقش ضمیر تو گیرد نیاز
ز نور تو جهان گشته خلد برین
چنان رونقی یافته روی زمین
که آن نور دارد چراغ سما
که خورشید پیدا از آن پیش پا
خلد در دل این تر دستی افکار
که دو ... ز گل عرق بهار

بپیچم گر آگه کنم این سخن
که با کوه گوید نگیرد سخن

بعیبی طبابت فروشی خطاست
کنم خویش را گر ملامت رواست

ولی هم مرا عیب جرمی درین
که میدارم دم همه زین برین

ز مهر توام گشته ماهی همه
از آن گشته این خود نمایی همه

چه منت که گوشی بما میکنی
صوابست اگر خود خطا میکنی

دهد مایه دریا به ابر بهار
همان خویش بر خویش سازد نثار

ترا خود چه حاجت به پند کسی
کند حفظت از کار قند کسی

اگر نیک اگر بد بجا میکنی
صوابست اگر خود خطا میکنی

ز من این نصیحت نه از زرق است
بفتوای عشق توام خصلت

که گویم بزرگان چنین گفته اند
در پند و وعظ این چنین سفته اند

که گشته رسم اینکه ارباب نظم
بوعظ اندر آیند از باب نظم

نصیحت شنیدن شعار تو باد
همه بر مدار مدار تو باد

برای خدا گوشش این نما
که کار تو باشد برای خدا

کنی چشم بینی گر از دیده حق
رود چشم کار تو تایید حق

بحق بند از روی خست گو اسم
باد رستی کار ها راستیت
گرانست بر امانت گران
توانا رفیق جوی بهتر توان
ترا پاسبان جهان کرده
بافسانه خواب گران کرده اند
کشند امتحانت خرد داد باش

به بیداری کوش بیدار باش
چنان پوی چشمان این شاهراه
که شاهان نپوی کار اهل شرکار
برایت رجوعست کار همه
ولایت و وزیر یار همه
رعیت کاران چه صاحب نگار
به راه بندگی از غم صد هزار

بپیکر

بدستوری پادشاهیست این
با شعبه از خداییست این

بجود تو بر فرق نزدیک و دور
بکان کرم تو نوال تو سور

نهی مهر را تیغ کین گر بدست
توانی هزاران یکی لحظه کشت

ز لطف ار کنی سایه بر مردگان
ببخشی شود زنده جاودان

بعدل و ستم زخم و مرهم ز تست
غم و شادی خلق عالم ز تست

فقیر و غنی میهمان تو اند
همه ریزه خواران خوان تو اند

بباید گفت طوطی شکر فشان
که شاهی بهر شکر بر شانه

بخورشید باید رسد فیض شاه
که باشد مخاطب بلطف اله

پرند از خیالات سرای جهان
معینی معین خدای جهان

محالست از اهل مروت محال
که فارغ نشینند ز رنج عیال

شبانی درین مرتع آسمان منه
بخواب شبان لب بدندان منه

نباشد چو بیدار شاه جهان
بهر در زند خواب بر پاسبان

ز غفلت گر گرگ آنچه خواب دهد
شهنشاه باید که تاوان دهد

شود دانه خون تشنه در کشتزار
نهد خرمن شکوه بر شهریار

درین باغ از سرو بن تا گیا
خورد آب سرچشمه عدل شاه
ولی شک باغ از زنار فرخ
ز بینیک بر بیضه از دود باغ
اگر بود صد قرن فکر شمال
کمینه یا موجوش از مغز اول
بود از زوال وقت اکنون چنین عرف

شود چون بر درون اندرون صدف
ز خشم در کان خورشید را
بسا لعل با اندازه جود شاه
بمهتاق از اف شهریار
شود خرم قد چه در ریز با
بآن نسیم آید نمود و رفتیم
که تو نون شود وقت مقیم

چو از باب پیشش تنش بین پس
باین تیز پیشی مبین هیچ کس
ببر عرض از باب عفت مبر
که بد میدرد پرده پرده در

حکایت درویش پاکدل

شنیدم درویشی از شستان زمن
منفجر است از کشور خویش زن

ز دانش از آن پیر زان پیر زن
همه دختر و خسر دران شهر
نبودش کسی محرم اعصت شهر یار
بعرض خدا و برخورد عیان
نه از رشته صلاح و پیدا او
ز دو دخاک کشور بیاد و فا او
چنین بات از راه و آذر غم خود دوش شهر یار

شکستی تو پیمان و عهد از نخست
به افسون عهد تو خواهم درست

مکن با کسی عهد تا میتوان
چو کردی مکن جهد تا میتوان

خیانت شود جای وفا زر سنج
که دارد الحق ستمگر بجای زر گنج

ره عهد و پیمان بپایان ببر
نخواهد کرت بود کار دگر

خیانت کند گر سلیمان مرز و بوم
که قصر ستمگر شود ملک بوم

بهم خوش برآیند خرد و بزرگ
کند بره بازی بدنبال گرگ

چو شوریده بلبل زند جوش گل
شود سرزنان چمن در گوش گل

براحت رساند چو افسرده باش
شود روز از دولت آزرده باش

غبار غمش اوفتاد کار زار زردی
به آب محیط تلطف بشوی

بچشم ترحم نگر در ضعیف
تو مرحمت باش با پیر ضعیف

ز آزادگان است خوش خوش نمای
ز درد اسیران لب ناله زای

کند کرم خدمت از مقبلان
چو در کیسه را نسوز خود بی دلان

ز آزرده جانی کسی چون گذشت
که از مهر باید دلش خون گشت

ز خاک سر هاوان بجو همتی
نگوید مگر آبرو دهمتی

علم شو بمهر و ورع پیشگان
بپرهیز ز آلوده اندیشگان

بمی کو مرد رفته از بها
چو از دام از خیانت جدا

بجا مانده می رستگاری چو شست
بلی مستی و هوشیاری خوش است

ندانم که چون طبع مایل شود
بجز گرزان عقل زایل شود

چو در پوش شود جنبش بازرس
کند دیو را خوردن در کار کس

چه خونها که بر خاک از و جوش زد
چه سیلی که بر چهره هوش زد

وفا را ز رو جیب تا دامن است
حیا را از و برق در خرمن است

سخن با چنان عزت و اعتبار
ز دیوانه مست گردیده خوار

سخاوت از و این غرامت کشید
که در هوشیاری ندامت کشید

بکش زهر مینا مخور خون جام
نشانش درو خشت و نقشش حرام

ز زهر ار گذشتی تو تخمین
نباشد بجز توبه تریاق این

بگوشش شنودی حق در تو بزن
ازو مست شو ساغر تو بزن

پی فرد ذیبان بی نیاز
بتمثیل گشت چنین قصه ساز

که اندر بیابان یکی سینه ریش
اگر گم گشت ناقه را دخویش

ز هر در الفت نظر در جستجوی
سر کوی باشش از نعمت نیکوی
زتاب عطش آن ز افتاده تکاپوی
نمی یافت آب از دل بی باک
رود هوش پیش سر و دل ز حزن
پی از لطف ناکه آمد بهوش
سخن جلوه گر کرده پیش نظر

که بستوده زنگ و اندیشه
کز آن مایه اش نیست در آتش
ز دو چشم که بر لب نشنگ آب
چنان خوش شود خوش شود آنچنان
نگهم کن تو بیاز عاصیان
خوش آنکس که جوید رضای خدا
که گرد حسم بر خود برای خدا

بکامل عیاری کسی غش گداخت
که در بوته توبه در هم گداخت

رود بر دل از تیر عصیان فره
نیارد اگر توبه آتش در زره

شود پاک دل از سخنهای کس
اگر توبه آلوده گردد نفس

خلاصی ز سیلاب آلوده نیست
اگر توبه تسکین تر از کوه نیست

بسی توبه از شیشه نازکتر است
چو بشکست راهی پر از نیشتر است

دل نازک و توبه هم خوترند
که در پاسبانان عالمی مضطرند

ز آتش خود چو خندد گنه
وهد زهد در دیده دادگنه

بسر برد بنگاه استوار
ز قیمت فتد چینی بند دار

زمستان نیاید بجز افغان سست
بود توبه بهار و بستان درست

نکرد در توبه ز انسان بنا
که تسخیرش آید ز دیو هوا

کند فخر پرهیزکاری بتو
که دارد امیدواری بتو

بد و نیک از تو برات تایب اند
بجوع حاضر از خویشتن غایب اند

کسی کز پی توبه گردد بهر
بملک تو پیدا شود شهر شهر

کند جلوه چون توبه پادشاه
سیاهش بود توبه های سیاه

شد ار پادشا عالمی را پناه
وگرنه ثواب جهان حفاظت
و گر [illegible] کاری کسان پاک گناه
درین مدعا غالب برگشت شاه
دران شاه رعیت که خواهد حفاظت
کشت شرع پاسبان گشته است
شود لعنت [illegible] ز آن گشت [illegible]

ز نقش ... شنیده [illegible]
سپیت نهاد ... [illegible]
... [illegible]
... چه داری همه دل [illegible]
جهان مزرع [illegible]
... [illegible]
خدان ... [illegible]

بسوز انچنان درد کن عود جود
که در چین و هند آنچه باقی بود

چنان ریزد در جود و احسان قلم
که سر چند از نام حاتم قلم

چرا گو مبادا روزت سر فرو
کند هیچ ده ریزی اگر زر برو

در گنج ده درهم که درهم شکست
که پیشش فلک دست بر هم ببست

جهان را باین مهر انور گرفت
که از شرق تا غرب در زر گرفت

بدو عالمی دمنت من
خجل باش و بر خویش منت منه

بیاید در گنج درهم شکست
برای کشاده دل تنگدست

مبیناد ذان هیچ خیر مند
در گنج قفل و پی کیسه بند

چو بی جیب خیر خلافت پس
ترا عیب اسراف باد و بس

ز گنجایش خلق افزون مده
اگر قطره خواهند جیحون مده

ببخشش چو نازش منه بر درم
کم نهاد از این پیه دور کرم

چو گشتند در سینها جمل زر
پسر کن برای ... [illegible]

بت ملک مشکل در آید بدست
نباشد اگر شاه بتشکن پرست

دلیران ز راست ایمان دهند
نه زرشان اگر دل دهی جان دهند

... [illegible] زمین ... [illegible]
... [illegible] همه [illegible]
... [illegible] زنان
چو پیکان ... [illegible] زنان
... [illegible] دشمنان ... [illegible]
... [illegible] پروالان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] خون دوا [illegible]

که پیر ... [illegible]
عیار ... [illegible] سلطنت کامل است
شهنشاه اگر ... [illegible]
همه ... [illegible]
... [illegible] ظالمان عادلی
بحکم ... [illegible]
... [illegible] صدق ... [illegible]

چو حاصل کند صرفه خاطرنشان
برانش که بی‌صرفه خوانیش آن

کند صرفه بین رتبه شاه پست
نه چندانکه صرفه زند زیر دست

بتوفیر کم کاهد انگیز مال
منه بهر صرفه دل کم نوال

در آن خیمه آتش زند آفتاب
که زر بیند از لاله نقش طناب

مجوز بر که مرغش برد بازدار
کند شاه همبازی بی‌شکار

بچابک‌سواری چه باید زدن
سر راهزن بر سر راهزن

بعقرب نهادن مفرهای کار
که کوکب فلکشان زند نیش مار

مشو غافل از حال زندانیان
منه بر سپه سنگ جرم گران

شود خون بیچاره گر مباح
به اهمال واجب شماری صلاح

بجایی که باشد سیاست بکار
زبان شفاعت بکش از قفا

ز شیرین‌زبانی و تلخی لطف و قهر
بر آمیز شهد و فرو ریز زهر

بکش بهر جمع زر و سیم رنج
مدار ایمنی هم به پیچ گنج

بجوش افکن از مهر خون همه
ز خود کن درون و برون همه

چنان ساز بیگانه را آشنا
که جان وام خواهد برای خدا

همه بر زبان سیر و ظلم و فتن
سخن بر تو چون آید آگه بش
شود عمر شاهان چنین سرفراز
که کوته شود دست ظالم دراز

حکایت شاه و فرستادن قیصر [illegible]

چنین داد قیصر بخاقان پیام
که [illegible] مسکر و دار خام و دهم

که دارند شاهان چنین [illegible]
[illegible] دیگر بتعیین ورزند
دل آفتاب [illegible]
که این سو بتحصیل [illegible]
که آورد و دانست تعلیم را
و گر زور و طاعت بتعلیم
[illegible] فرستاده گرو

بجنبیدن

چنین رفت پاسخ که نزدیک کوه
شه را درختی بود باشکوه

تر آنکه در آید بجانش شکست
که چون همت شه چنینش پست

برآید چو آن نخل از بیخ و بن
برآید مراد تو گوید چه کن

شده مرش آن سر زمین منتهای
درختی شاهد شد عرش سای

ثریا ثمر شاخهای بلند
ز بالا روی وهم کوته کمند

به خم چرخ شاخش ستون
ز سطح زمین نقل شاخش فزون

ز برگش خزان دست حسرت بر
بیار روش تعویذ دفع تبر

چنان پنجه در ریشه‌های متین
که گرگ رانده در مغز کار زمین

ز نظاره نخلی ز پرکار رفت
ز دشواری کار از کار رفت

پی چاره اش فکر هر جا دوید
بجز عجز و زاری علاجی ندید

بصد دست در کندن آن درخت
بزور توجه قدم کرد سخت

ز بس دیر روزی کمی شد باد
گران نفخه برد طوفان عاد

در آن نخل پیچید و از بیخ شید
بدو سنگ گردش زمین بر درید

چو افشاد بن پیر خاقان شگفت
بدر که فرستاده را خواند و گفت

روان شو سلامت رو کام یافت
چو بشنید چون صورت حال رفت
چو بگذشت قاصد فرو خواند حال
فرو رفت در فکر شهر خیال
نمود ابد روش سلطان حضور
که [illegible] ستان بشارت دهد زنور
[illegible]

نکو شنودی نیک و بد بسته باز
بزور دعایی یکی از عجب
درختی چنان از جا کند باد
چو کرد او هزاران تعجب یکی
ز جا بر کند کوه را بی شکی
تو چون [illegible] دو صد زور و شیر
توجه ز گردون کشد [illegible] بزیر

بجد گر ببازی سوی چرخ دست / تو بالا شوی تا شود چرخ پست

بقایت چو خواهند خلق جهان / مسیحای جستی و خضر زمان

بزور دعای ضعیفان بناز / مجنب جوان کار پیران بساز

یکی دیگر آمیت در چهره‌ای / که باید کهن خانه‌ها نوی

شود نمک تو فرخ آبروی / چو باز آوری رفته آید بجوی

هنر پیشه را صاحب آزرم دار / به تعریف و تشریف دل گرم دار

زبان که دارد در گفتگوی / بمدح تو باید شود روبروی

شکاری خورد گر رمد از دام تو / بصیدش رود باید آرام تو

برزم ارچه توسن برانگیختن / حرام است از نیم خون ریختن

ولیکن بجد باید فتنه ساز / ز تیغ تو باید زبان دراز

کمش خنجر از خنجر اهل کین / سر رخنه گر در دم رخنه چین

فرو بار نشتر بر اهل فساد / تن ملک را خون فاسد مباد

چنان دار پاس وقار و شکوه / که زانو زند پیشگاه تو کوه

دریده دهن را بگفتن مدار / لبش را ز دندانش در بخیه دار

اگر خیزد آشوب صد رستخیز
بتمکین نشین مضطرب بر مخیز
مشو خوش شو ار گر تمام جهان
بجنبد بمکن بر تمام جهان
وبال شکوه است تغییر حال
اگر در نشاط و اگر در ملال
بپا پیش تمکین بیفشار پای

ز جا در میا گر چه باشد بجای
بپای تمکن مسیر و کار و بست
بآوازه با فوج بسپر شکست
نهیب تو مر کوه را کرده پست
عدو را بجو از تیغ و تیر شکست
خسته تو خود وحی است
و شورش ز تیغ تو دون حالت است

معماست این مشورت فی المثل / که هر کس طریقی دگر کرده حل

بمشورت لیک بسپرد در گم آت / بفعل کل امر وست در هم آت

شود گاهی از عقده شاه رای / بانگشت آهی سحر گرهگشای

ز فرخنده خویان شبخیز باش / بانگ مناجات لبریز باش

اگر زورت آرد بخسرو نگار / مشو غافل از نجم شب زنده دار

زمین روز خشر و بلای حساب / چه هر شب نشینی بپای حساب

شب و روز هر شب در اندیشه باش / که چون بوده بخش روز مت معاش

بتحریر شد تا اگر رهنمای / بشکرانه در سجده و نارک بسای

اگر واپس افتاده کارت بکوش / وگر خامی گشته واقع بجوش

نهادند میزان لیل و نهار / که باشد بر اوقات سنجی مدار

ز نیک و بد خود تو خود باز رس / وکالت نمی آید اینجا ز کس

بنام تو صد شهد شکر کشند / حلاوت بکام تو کی در کشند

شکفتن ندانند تماشای تو / که بینند گلشن ببالای تو

بیارای باطن به از ظاهرت / که دانای بیناست بر ناظرت

بخوبان ز نو شوق مطلوب نیست
دل شه ز هیبت شود خوب نیست
برای کسان شحنه و لب بران
نیاید بر اول زبان
بیاید چو نشتر
ز مرغ نگاهان رطلان زبان
ز نشتر خوان در دل الکبر

رگ جان بدسگالان نشتر مزن
بیالا در از آن مشورت پیش جنگ
که رخصت کند گو بحق روز جنگ
گناه ار کنند تو دشمن اسیر
نخور زنف وکالی که در زنگیر

تجلی در آیینهٔ جان نگست | اگر نقش با ساده رویان نشست

هوس ز شکرخنده گیر و کنار | رود از تو گر ز هر چشمی بکار

بجان میکشد زمرّت بناز | نیاز تو به خاصهٔ بی‌نیاز

همه عاشقند از تو بر بندگی | بقدر همان کوشش در بندگی

تو شاهی همه کارش ناز کن | نمازش هم اندر ضمیمانه کن

روانست حکمت در اقلیم دل | که سهلست دارای ملک و گل

نخواهند شه گرچه در عالم است | بجز آدمی و دمی خود کم است

ز مردم نژادان اثر ماند و بس | ز ر و دشمن نهادن بحر ماند و بس

دل جمله مغشوش صد مدعاست | نمیدانم اخلاص خاصی کراست

خموشان گشاده دو فریاد خویش | غرض کرده از بی‌غرض داد خویش

نگویم کسی در وفا یاد من | که من دارم اندر ظهوری سخن

ز هر کس که بوی وفا یافتی | ز رویش مده کیمیا یافتی

ز اهل زمان راستی کن طلب | نشان اینکه نقشی نشست چپ

گر آید چنین بخت جانی بدست | نیاید دل شه اگر کلک جست

کسی در میان آورد از اهل کار
که بنهند غرضهای خود بر کنار
اگر بایدت کرد گیتی منصف
تفحص کن گه آری وزیری بکف
وزیری که در اشتغال دنیا کفیل
وزیری در اشکال عقبی دلیل
وزیری که باشد ز بس نیکخواه
شود وارث جاه و با مهر شاه

حکایت وزارت ابن عباد

وزارت بدار و بدیوان او
وزیری به از ابن عباد و
بصد رتبه ما ورد ... عالم
قلمرو شده ... کرم
بیشتر او ... ...

گرفتی

گرفتی حصاران خامه گو زبان | نمیگشت در حسابش زبان

چنان پرورد با پسر و زنا پسر | که جای پدر بود و جای پسر

بنور و ز اطفال شهر و دیار | چو گلبن شدندی از و جلوه دار

چراغ عجوزان بر افروختی | بداغ یتیمان دلش سوختی

بمعماری کعبه و محراب | گلی داشت هر گوشه حکمش در آب

هنوز از اثرهای انعام او | زبان بنات است پرورده نام او

شب و روز شه این بود و پیر و رای | که شه را بخیری شود رهنمای

از و بود روشن یمین و زمن | ولی بود درخشان دلش در سخن

که از پرتو لطف شاه هشتی است | که از ظلمت ظلم عالم تهی است

نباشد اگر نیت شه بخیر | محال است خیریت از طبع غیر

محیط است شاه و من سحاب | گر او برتر و خشک می بندم آب

در احسان بگویم تو رنگ شاه | مدد کار من باد تایید شاه

مدام از شه این گفتگو داشتی | بمهرش دل خلق انباشتی

چو کام آن شه گرین کوه ... | فتد با پای حیاتش براه

وزارت بدیوان و بر کشورش
درایش شب بکر آن بکرش
ز شاه و الهامش عطا و بخشش بود
بخلوت ز رنج تجرد بر بیش بود
بر او هر که چون بار است
بنیکی آن گرفته بود دست هم
زبان گشته وانگهدار از روی صدق

بحرفی که خوردی برو بوی صدق
که تا غایت از دولت شهریار
دلم بوده چشم تر از نوبهار
ولیکن این رغم غمی باغ دولت
که پیدا بدم مرد و آن فرصت
غمم این گشتم جگر خورده ام
که ... ز دل ... برآورده ام

سخنور درین بزم بیجا مکش
نباید فرو بردن از تیغ کش
سخن گر دهد دست از شرف
ببین کاملان نظمش مهتمام
چو انسان ز منطق اعجمه برتر است
که مردم از آنگو سخنور تر است
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند

رگ و ریشهٔ مهت پیچ و تاب / جهان گشته آباد و دشمن خراب
ز انصاف آفاق پر گشته است / نهال ستم بیخ برگشته است
ز شکر تو لبها در آسایش است / ز مهر تو دلها در آرایش است
چنین کرده ام گرچه طرح ثنا / که از شست آن یافت دستان
ولی جمله را این گمان رهبر است / که ضبط مراتب بسی محنت
بدین درگه و جایگاه درمانده جان / که ناگه کند رد و بیتیم این گمان
نخواهی میان کرد انصاف بست / مرا در لحد پشت خواهد شکست
خداوند خداوند پسندد این / که زیر کمند غم بزیر زمین
بدین حرف گر دیده چون تر زبان / زبان برگشاید این دعا بر زبان
که دلها ز عدلت چنان شاد باد / که تا روز پس از ابن عباد باد
بدین پایه اخلاص ز حاضران / نیایم جنبش شهنشه ز شاعران
مکن منعش بحث در شاعر است / شعر از سانش گر شاعر است
ز مرغان در دوشت پر غلغل است / ولی از هزار انکی بلبل است
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز / ز بر چین خشانی [illegible]

حوالت بانفاس عیسی کنند
[illegible] آبروی
شود تازه زو روح عیسی آبروی
ز لفظ نکین شان عزتی تازه گوی
ز الفاظ شان برجهان منت است
ز ایشان همین بس در حجت است
بیانی بیانی بلیغ سخن گوی
سر هر [illegible] شد از زبان بدروی

کشتی

کشتی از کلک ایشان علم / نبودی کتاب جهان را رقم
از آن نام هر کس که کلک چنان / نوشتند و شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات / چکانند در آن چشمه آب حیات
بجایی که انگشت بر در زنند / بیابند اگر قدسیان پر زنند
ز مجمری بر ایشان شود در نثار / که هر کیش شود ذره ای گوهر شوار
قوافی کشان مجمر و روند / ز شبگیر چون سحر پرتو دهند
ز جوش خم سینه در غلغلند / با فغان گل صبح را بلبلند
دم صبحدم در دل شب زنند / ز خوی آب بر روی کوکب زنند
سپهر ندر آن دو در خود / محیطند از آن غوطه در خود خورند
نوازند افلاک آید برقص / که از مه خورشید را زر نقص
که در رزم تیغ و که بزم جام / که لطف صبح و که قهر شام
بر ایشان نخصی مغز در چه مهر / معاذ الله از کین ارباب مهر
ز بهر باد دریا نماید شور / خوش شور دشوار زندگی تلخ و شور

فلک شد ز تمکینشان گرد رو شد
ولی مغز سرکش چو [illegible]
چو بی مغز را سر ولی سرگران
علاج سخن شیخ ما نموده است
برایشان کسی که سخن شان
[illegible]
دلایل ... [illegible]

کمانست شد چون قلمشان علم
توان گشت ایشان فلک را قدم
پی بکرون بنشو گران همت
از ایشان شود جاودان شاد زی
خراب از شود [illegible] آبادنی
بصیادی ارمصرعی یادم
ز نقل گو شنیده رنگین کلام

توان برد همی زر هر ملال
بشیرین دهان شکر مقال

خوش آنان که سحر آفرین گشته‌اند
فلک را ز قدر گوشه نشینان گشته‌اند

ز اعجاز در بدیهه هستند
ز بس پایه بالا بر تر نشستند

درخشند از جلوه گرد راه
بجیب صبا جلوه چهره‌ها

ز اهل سخن رفت نام شهان
بار ارتش میثاق جهان

ز شاعر همه غایبان حاضرند
خوش آنانکه خوش گرد شاه رزند

سریری که شیرین و خسرو زدند
ز دارای شروان و دهلو زدند

نظامی و خسرو بخضری علم
قلم را برآورده خار از قدم

نوشتند از چشمه سار دوات
برات سکندر بآب حیات

اگر سد اسکندر آهن نیابت
ز [illegible] اشعار [illegible]

بشروان نشانه از زنده خاقانیست
که [illegible] ایوان خاقانیست

بمیدان همان رستم و گیو و طوس
بجولان فکر [illegible] طوس

ز سعدی جوان سعد زنگی هنوز
ثنا خوانش [illegible] هنوز

ز فکر قوی یافته صبح ظهیر
قزل ارسلان را معین و نصیر
بجز زر واده از پرتو انوری
همه رایت سنجری انوری
بشت بسر برده و گر بو الفرج
ز [illegible] مسعود [illegible] الفرج
صواعد که بود از اهل کمال

[illegible] که رفتند از رکمال
ظهوری [illegible] جنب
[illegible] زبان [illegible] زبان
[illegible] جهان
[illegible] گفت و [illegible]
زخارم [illegible] رنگ و بو [illegible]

گر از مادحان صبح گردون من
بشاهان بهم طرح ممدوح من

چگونه توانم ز کم پیش برد
بهر شان توانم سخن پیش برد

بدعوی پیمبری کریم بر تنت
غلام شهم خواجگی از منت

چه باشد آن رشک یاقوت زرد
که خورشیدی جام جمشید کرد

بده تا بگلگونه گفت گوی
شود شاه دعوتم سرخ روی

در حقیقت احوال خود گوید

مرا نیست چون با کسی دعوی
گر انصاف دارم بکف فتوی

ندارم گمان کس به انصاف خویش
بنازم به آیینه صاف خویش

کدورت نه بسته راه دلم
صفا هست او ز آب و گلم

سپهرم باقبال افتادگی
چو آیینه پر نقشم از سادگی

بسوی شرابی خرابم چو آب
ز تاب شراری کبابم کباب

ز رد جنبش مستیم کرده دود
با ندک نمک و زمن افتاده شور

کسی کز نمو دولت زود سیما
بخورشیدیش داده طعم جلا

چو در باغ ذوق سخن بشکفم
ز ریگ زند گل صد چمن بشکفم

[illegible] کلک فصیحی [illegible] سرایی کنم
[illegible] پیش [illegible] کنم
[illegible] تیغ من
[illegible] گرو وید و در تیغ من
[illegible] سر کشی [illegible]
[illegible] ز خونش تپیده [illegible]
بعجز [illegible] کمر خود [illegible]
ورین ره [illegible] کاری [illegible]

بمن دعوی مرغی بهر چیست
چرا کشته گرگ گیسم چنین
بترسد که شیر عزیمم چنین
بجا شیر را ماند این حال پیش
که [illegible] آید چنگال بیش

بده حصمی که خصم او مهر اوست
ادا های شیرین من زهر اوست
نگر دیده ور غور کیهان میوز
مپرس از خلاوت نشینیست نیز
قیاسی کن از قال من حال من
بگیر ای حسد پیشه دنبال من
چه حاصل تهی مغزی ازیع ذنب

ز رزنده برشعله از رنج جنب
همین منکر و این آرزو
سر شوربن جنس از رنج هو بو
بجد سی کسی کرده کرشیب سم
بر سوای کام خود و کرده و چس
ورنج پیشکار به هر پس ابلهند و رنج

چو خصمان نیم بردبار آنچنان
که حرف پسینک ندانم گران

هنوز آن تعدی نیستم در وفاق
که بنیاد دیری نهم بر نفاق

شوم سوده الماس بر ریش کس
خورد گر رگی نیز از نیش کس

اسیر خودم دان گر آزاده
نه بند پسر اگر افتاده

سلامم کن و سجده از من طلب
گلی چشم من در گلشن طلب

مدارا چو بیجا فتاد و کشد
برد عقل خط تنزل کشد

تحمل جدا و تنزل جداست
کسی گر کند اشتباهی خطاست

ندانم چسان صبر بیجا کنند
چو غیرت ضعیف افتد انبیا کنند

تجمل مخواز کتب فروش
مکن شعله با پسر و هوران بجوش

نشاید بنا ساز در ساختن
کجا باز داوست کجا باختن

اگر منکر من بجد منکر است
چگویم باو ماجرا آخر است

وگر کین در انکارش افکنده است
همین با بدیش مرد تا زنده است

معانده کور رنگ منش کرده لال
ندارد جز به طعن طول مقال

مرا خود ازین طعنه دل پرغم است
که سنجیده هرچند گویم کم است

بر جنس دانش ار جوهر پیش
هم از زعفران باکرشش خویش
کش و دی کار بردی نساز دو
بدنبال عقرب کسی کرد و نا بود
بهی کابر سنجی کار بردی است
بسنگ زاری
در و حقه پیکر سبز رفت
کسی از مینا کان بان

کسی از در ستان چنین رفت
چه طرح دولت در تصور فکند
که تصدیق او دقت غیر فکند
دماغ جلا عشق برده
چه جوی ز خود پنجه سپرده
عبث دل دگر پا بر میکشی
غباری که دون پیشه میکشی

مکن شعر سنجی بعقل سبک
چه غواصی آید ز غور سنگ

نگردی به سبک نکته سنجی بلاست
اگر در خجل جای خجلت کجاست

اگر از پی و خجل بچاره روی
درین پرده اما تو رسوا روی

ندارد چو برگ و بری نخل تو
تمیزت شود جنس از نخل تو

دمی گر شه سنجی بیابان کنی
گر انصاف شاهین میزان کنی

نه غرض از نوا گر فروشد خزف
در ش خوانی ار دوره گرد و صدف

خشن جامه گر اطلس آورده پیش
بتعریف شال از تو خورده است نیش

جبین تو خوی کرده پنهان تو
چه دستی بر آورده و پستان تو

مباش این چنین کرم افسرده که
مجوز زنده جاه بدل مرد پی که

برون بر عداوت ز آب و گلت
که راحت در آید بمغز دلت

گرفتم عداوت رسانده چمن
نماید چنگ گردانده سمن

اگر دهر را زهر در ساغر است
بکام محبت چشی شکر است

دل از زر تو مهر و کینه است
بر نکش مده آب آئینه است

سر در میانی ز نخت زبون
که نگرفته و دست داری نگون

ندارد کسی خودپسندی چو تو
کم از کامی از غم کم ای جهد

و با زر اگر تو زکم شصت و شوی
چو خواهی ز پاکان کنی گفتگوی

نشاید بهر نامه نامی شدن
بهر نظم نتوان نظامی شدن

خیالات ارباب فن نازکست
مدر پرده بر خود سخن نازکست

سخنهای عریان لباسی خوشست
اگر خوش ترا می‌شناسی خوشست

گرت معنی هست دعوی مکن
ثمر لب که کردن ادعی مکن

کسی گر تو باشد فزون اندکی
حسد شو اگر زو نباشی یکی

مو فرق کم را چه باید علم است
که بسیار در غیرت این کم است

بود زر که مس ... در بها
که کنجی ز دانگی خورد کم بها

تفاوت بسی جا که ده نه نهاد
نه از یک کم است و ده از صد زیاد

بریدان که نام ... برده اند
بیک گام صد ساله ره برده اند

از آن کار کید ز خراین کار نیست
صد انصاف نزدیک انکار نیست

زبان تو کوراست از آن پیچگاه
بیاید سوی حرف انصاف راه

زبانت دراز و بیانت نارساست
ز تعریف خشکت تری ... است

اگر مصرعی کاسته آید بکار
تحسین سخن در زبان ... دار
اگر شاعری مصرعی در ثبت
دگر سر خوشی قطعه ساخت زیست
بتعریف و تحسین لبی رام کن
نداری اگر این نفس رام کن
در انشای تسلی ز ذوق خود موش

تصدیق بسیار ... خوش
... شعر ...
زبان ...
تحسین ...
تحسین ...
...
تحسین ...
و لیکن تحسین اهل نشین

سخن ساز چند از تحسین تست
جهان وقت آنکه تمکین تست

قبول جهانی بخشت رواست
سخن نیک بهر که انتهاست

بسویی دچشم برگ نظر
که بیند بجز مهر کی در گهر

زهی بی مروت که در خوان کام
خورد شهد و لذت بزد در کام

ترا گر دیابت کامی دگر
که شکر ز حنظل خوری تلخ تر

فرن دامن نعمی من بر میان
که من بر کشادم سخن در میان

بر کنی نشد کشادم شوخ و شنگ
که حسا دنده کوشی برنگ

زبر گشت زخم تو کاری بنال
بر هم چه پوشیش باری بنال

چه شد گر برون هستی غرق خون
خلیده است در ریش نیشش درون

دل آگه از بهر چه هست آگه است
ز تیر هدف گیر شست آگه است

ز دیدن چه باید است ...
به از خیرگی چشم روشن

چو مینای می هست قلقل مباش
چو دانی که گل چیست بلبل مباش

قبولی نداری ز رتست ورد و شور
خوشا تلخی افغان ز شیرین و شور

ز بهر جوابی سرایت سود
کلام تو جوهر ندارد چه سود

... اگر
... اگر
... شعر ...
...
...
...
...
...

چو ... که اوراق در ...
بکلک و دوات چه ...
که تیری بتاریکی ...
ز گلگشت ... دیده ریش
معانی از الفاظ و خورده نیش
ز شعری ...
که گر ... الکاغذ قلم

دمبدم تر زین درازی ...
بطول کلام ... پهنای لاف
چه حیثت در مجمع اهل راز
سخنهای کوته زبان دراز
که کوشش ... نیشت کار
زبانت زبانت ...
نه تنها تو داری ...

چنین ... از خلق ... زبان ...
... زبان ...
بازار ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

سیاهی بخت رقم برمگیر
ز جهل مرکب قلم برمگیر
رقم پایمال دریدن مکن
بگفتن عذاب شنیدن مکن
بهر مجلس از بحث بیجای تو
عرق ریز خلقی ز بالای تو
مخوان اینچنین آن شعر سرد
که رفت از حرارت برودت بگرد
ز بیتی است چون گفتات بهره‌مند
مدیحش که خوانی مکرر دو بند
روان بیت شوت ضائی بکش
مکوا ز حلاوت دهانی بکش
گر این گفته میبود از دیگری
برت زو نمیبود بد گوهری
دو مصرع بیکوزن بر هم نهی
بموزونیش پیش عالم دهی
سخن در ترازوی دعوی نهیت
که موزونی لفظ و معنی نهیت
گهی سیر و عرض افزونیت
بسنجش عروضیت موزونیت
از آن شعر در دفتر دیگر است
که موزون ناموزونی دیگر است
چراغ تو گم شعله زار شرر
تو بر شعله ظلمت از دود و ...
نهال تو چه نفع از گیاه
تو گیری به شمشادیش در نگاه
ندارد چنین احوالی روزگار
که پسند یک خویش صد هزار

همه پرده‌ها بار دوش و کمر
که پوشند پنهان ... هر جا هنر
نگارش ز پس طعنه خار و خس
همچنین گل شکفته‌شان نفس
وز اشعار پیشینیان کرده‌ای
بجمع و دواوین پراکنده‌ای
از ایشان اگر گفته روشن شود
قبولش یکی در نظر صد شود
سخن گشته عریان ز تشریفشان
شود شعر مکی ز تعریفشان
بجدند در خلطه با شاعران
خوشا شعرفهمان خوشا شاعران
در آیینه چون بلبلان بر قفص
اگر مطرب با بانگ شود چه نقص
گران چون کنند آسمان نغم
بزیری توان کرد تحویل بم
چو اعمی شود حسن را مشتری
شنید دیو ودکان از پری
چو جوهرشناسی کند بی شعور
برد تاب الماس آب بلور
کسی طبیبی برد چون بسر
که برپا طلا کرده داروی سر
دران جمله مشاطگان چه حال
که پسند کوران بکیف خط و خال
چه روی سخن را در ان انجمن
که حاضر نباشند ارباب فن
بگردون درافتاده معنی بچاه
چو در گوشش بیگانه افتاد در راه

تو ... پرده ... طاقت ...
چو معنی گرانست ...
و ... ... این ...
... ...
... ...
... ...
... ...

که جا کرده در دل ... ...
... عشق موزون ...
که مضمون نگردید ... ...
که از شعله شور شعر ...
... گرم ذوق ...
... ...
که هر خود ... خودی ... ام

بدین نقص صاحب کمالی کنند
بروباه بازی غزالی کنند
هجا بر سواد بزرگان فکنند
بجز سرو غزل در میان فکنند
دریغا که خالیست شهر و دیار
ز صاحب تمیزان با اقتدار
ندانسته‌اند اسکه انصاف چیست

دل روشن و ... صاف نیست
ز اصلاح کردم ز تفتیش پس
بوقت سخن کرده در پیش و پس
که هیچ کسی کار ناظر آورند
... خسر آورند
وزان ... حسد را
چرا ای از انصاف دوران حسد را
حسد را ای باصد دیده کوران

نمی یابم از ذوق پس داد خود
همان میرسم خود بفریاد خود
جدل تا بکی بعد ازینم بران
که گیرم زبان باز از اهل آن
بنوعی دگر کار گیرم ز هوش
که در مجلس حسن تا چشم و گوش
گشایند چون اهل معنی کجاست
که در بحث گنجینه‌ها گشته راست
بر ایشان در خلط باید ببست
ز خود در غلط دور باید نشست
ز هم پیشگان خود چگویم کسی
ندارد ز ایشان چه جویم بسی
ز دو مشان فرودست بازار شعر
که میفروشند طومار شعر
بمداحی فرقه مفتخر
که گردد از ایشان سخن منزجر
قلمشان سیه بار خالی رقم
چه مشاطه که چینند بنات قلم
سخن گر ز سستی مرضشان مریض
که از فطرت پستشان در حضیض
زدندیکر و در تری برده‌اند
نمی از سخن نیز نسپرده‌اند
چو نخل ز خود بار آورند
در آن لطف آبی بکار آورند
چنان خشکی از طبعشان چیده نم
که چون گردش نقششان در هم
سخنشان ز خاشاک کو خشک‌تر
خزامان گل تازه روی‌تر

جدا این نمک داد و جا داد شور
که بخشش شما من گرفتم بزور
خوشی بشمار بنیاد سخن
بنجید از جهت تقصیر من
کمی این نهان کم شد آشکار
که شد شاعری بهر عیب و عار
نمانید بری بابل سحر
بجز این شعر نقص کمالی دگر
چنین داد بحث نشانش ز رب
که سطح فرازست و فرو نشیب
چرا این شریکان که آیین بجان
شریکند اما شریک زبان
فراوان درین کارگه کارگر
یکی ابره باف و یکی آستر
بیالای آلودگی نشتر است
که زنبات پیا و نشت‌تر است
پس از نکهت کسی صبا
کند مغز پیر و جوان عطرسا
اگر چون زر آهن شود پیکه دار
سر انگشت اعمی نماید عیار
بروی ترش طفل شیرین ادا
کند سرکه و شکر از هم جدا
مگو گر شکوه امتیاز زنان
که هرگز نداند چنین را چنان
بنقش خوش آینه رو
در و مهره و نیک عکس افکنت
حدیثی که در گمین گوش آمیش
بصد رنگ هرجای بستاندش

از و حرف سنجان بر خجلت است
هم از نوا و قتل وقت ناقص است
ز شعر تو حظی اگر باطلی
ولیکن قبولی است گر قابلی
بتحسین نصیحت تیز شنفتن بین
که زان اگر در بجاست و من این
سخن فرق چو حسن پایش است

حسود من از من چه ماند
چنان شد طبعم افروخته است
که بر حال ... دلم سوخته است
... کام ز جاه سخن
که باید شهان زاکه ای چو من
اگر ... کم ... حسن سخن
... ار عمره ... و دهم

ز بس نازکی طبع من داد باز ‖ بنازم که شد نازه جویان نیاز
اگر خود بپستایم ضرورست این ‖ ضرورست تا آری ظهورست این
شوم طعنهٔ عالمی را هدف ‖ اگر در فروشم به نرخ خزف
بحکم سخن میکنم این و آن ‖ همه اوست من نیستم در میان
چو فرمایدم پیش رو میروم ‖ وگر گویدم پیش شو میشوم
بدیوان اعیان اگر خواندم ‖ نشینم بهر جا که بنشاندم
گرفت دستم بلندم بلند ‖ برافشاند بر روی پستم سپند
ز لافم اگر مدعی عیبجوست ‖ سخن گفت انبیا جوابش بروست
عجب خورده پنهان کمین کرده اند ‖ بزرگان ما همچنین کرده اند
ز دعویم ما کار بابی ویست ‖ موالات شان در توانی رویست
ازیشان شمعی برافروختن ‖ ز ما جان پروانگی سوختن
تعاون فرو شد نرخ جنگشان ‖ همه صلح دارد دل جنگشان
اگر مدح اگر ذم نجب کرده اند ‖ خطا پوی گوید خطا کرده اند
سخن روشن از پرتو وردشان ‖ خوش استادگی بوده شاگردشان

چنان گل بچینند ازین بوستان
که بی بهرگی نمد از دوستان
در و دشت این گشته غلطه چنین
که هر گوشه خرمن نهد خوشه چین
ازیشان نیرزد بسیدو نفر
کدام دو ناشد بحسبند و هم راهبر
کمر بسته امید در جستجوی

ز خاک در شان کنم آبروی
برفت ز رزم ارجمند کام
...

ز تقلید

ز تقلید هم میرسد گر زیان ‖ که ما و منی میرود بر زبان
بخشید دانسته این میکنم ‖ که خود را چنان و چنین میکنم
ازین گفت و طبعم آشفته است ‖ دلم گشته غافل همه گفته است
گر از شعر پر کرده ام قیل و قال ‖ ترست از رهی حبه ام انفعال
بوصف رسایی کلامم چه است ‖ غلط نیست در نارسایی رسات
نباید گران بر دلی این گزاف ‖ که سنگ افتاده میزان لاف
شوم گاه خورشید و گاهی سها ‖ گهی در ظهورم گهی در خفا
گهی همعنانم گهی در عنان ‖ گهی آسمانم گهی آستان
صعود آنچنان و هبوط آنچنین ‖ اگر راست پرسی نه آن و نه این
ز پیشینیان کرده اند کسم ‖ نیم و اپسان پروان واپسم
نباشم اگر خوب بد نیستم ‖ قبولست اینم که رد نیستم
نرنجم کلم گر نخوانی مخوان ‖ ولیکن کرم خاردانی بدان
نه نزدیک نزدیک و نه دور دور ‖ نگهدار میزان خیر الامور
نه دعوی نه انکار خود میکنم ‖ سخن هم بمقدار خود میکنم

... پرورده ام
پر و بال ... مرهمی کرده ام
اگر باشم شیر زوران شوم
کجا همسر شیر زوران شوم
جوان شیر مرد ... ریزان
ز پیر و جوان دارم امید بس
سه بر پوشیدن چشم دارم ز کس
همه باری گه دانش نمی شوم

شکسته ام و مومیایی شوند
بپسند اگر معنی پیشه ریش
برهم نوازندش از لطف خویش
وگر درج لفظی بپسندند
بمعنی کنندش لباب نورد
شوند ارکه ما ... دیده باز
بیستان زبانشان گردد دراز

پیر فلک میشود کار ست
ز فیض پی سخن میرسد راستم
درین گلشن از جوی بار سحر
نم فیض جاریست بر خشک و تر
دم صبح کم از دم پیر نیست
ارادت که در فیض تقصیر نیست
دم صبح چون میشود کور و تاب

نباشد گر رسیدی در پسان / ز خاطر فرستند پیر تو بران
نه خامیست این آرزوی خموش / که از خام میم بر نیاید خروش
نشیند آنچنان دو پستان در وثاق / گریزش ز خجالت دود بر نفاق
بایشان چه دو دست سودای من / که گردند دلال کالای من
ولیکن ازین هیچ اندیشه نیست / نیم زر که زرگر دوم پیشه نیست
بی روزگار این تقاضا کند / که رسوا شود هر که رسوا کند
بجوشم که خامیست جوشش همه / ز دم دست در عیب پوشش همه
توانگر دلی دارم و جاه هم / خدایم نظر کرده و شاه هم
ز رنگین کلامان رود گر سخن / برنگی شود بر دو هم نام من
ز من شور معنی چنان برده تاب / که شبها کنم ترک چشم خواب
شب از خواب برگشتن من شب نیست / بمعنی نظر جستن مفت نیست
کشد در دلم شب آه صبح / که همت ز گدایی درگاه صبح
بدریوزه حاجت روائیم هست / بنازم که بخت گدائیم هست
در اقسام شعرم سخن میرسد / سخن حصه من بمن میرسد

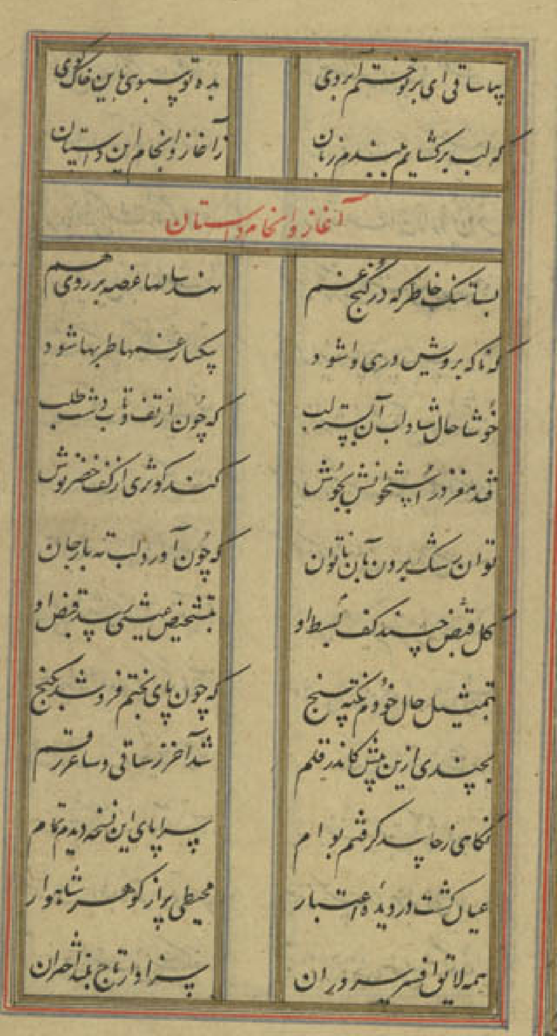
علم میشود آنکه از آفتاب
شود تیغ زار رشته لعل بند
چو خورشید دم برد دم صبح بند
ز ره بستی ایشان صبوح
سحر نارسی بر تر ز فن روح
سحر عطار باش
بوی گل صبح عطار باش
ورود صاحب بخت بیدار باش

نفس

بخوردی که بی سیر را سخن پیشه
جنون حاجی سخن میکند
چنان زراز سخن میکند

نفس چیست افلاک دادی نفس / که از صبحدم بر نیاید نفس
مسیحا دمی آنچنان میکند / که دل مرده را زنده جان میکند
گریبانش را گشته خور گوی زر / که از شاهدان دارد این کر و فر
که دیدا چنین لعبت دلفروز / که از برگه دامنش غبار است روز
کشد در گریبان گل اختران / که ریزد بپای سپهر اوران
شد از مهر شه مانده در سینه اش / که خورشید شد مهر گنجینه اش
بیستادی خلق گشت بیاد / که روشن کند از بیاضش سواد
ز تاب درون تا بگردد جگر / گرا گر بخت بسته سوای سحر
کسی کا خبر شد تخته زنده داشت / بهوی نسیم سحر زنده است
که کش رخت بیداری از کوی خواب / نشوی از زلال سحر روی خواب
شود شسته از سینه خاص و عام / بدم سحر کلفت خور ز شام
سحر شد که خانه این آب و تاب / بیاد نفس زنبق آفتاب
نخست بد صبا جز بوی سحر / نخندد چمن جز برودی سحر
ازو در چمنها سمن بشکفد / وزو در دهنها سخن بشکفد

از آن طبع ممدوح را مکرمست
رضا جوی خاطر شه را مکن
سخن گر درازست کوتاه کن
ز فکر فکرت شد طول عرض سخن
بگنجی نشین چند عرض سخن
زدل معنی انجام لفظ کش
بچشم سخن گوش بر کام کش



پیا ساقی ای بر تو ختم ابروی / بده تو سبوی این خاک کوی

کز لب برگشایم ببندم زبان / ز آغاز و انجام این داستان

آغاز و انجام داستان

ببا تنگ خاطر که در کنج غم / نهند اسا غصه بر روی هم

از آنکه بروش دری وا شود / یکبار غم خاطرم وا شود

خوشا حال شاد و لب آن پسته لب / که چون از تف و تاب دشت طلب

قدم در ره اشتیاقش نهد گوش / کشد کوثری از کف خضر نوش

توان سنگ بردن به آن ناتوان / که چون آورد لب به نا جان

کل قبض چند کف بسط او / بتشخیص عیشی بسته قبض او

بتمثیل حال خودم نکته سنج / که چون پای بختم فرو شد بگنج

بچندی ازین پیش کاندر قلم / شد آخر ز ساقی و ساغر رقم

نگاهی زجا پسند گرفتم بوام / سراپای این نسخه دیدم تمام

عیان گشت در دیده اعتبار / محیطی پر از گوهر شاهوار

همه لای او افسر سروران / سزاوار تاج بلند اختران

ز هم حرف و ترکیب بگریختند / بهم لفظ و معنی بیامیختند

فرو ریخت برگ و بهارش چو پس / نشد پسته این گل باد نفس

بنگری سرم درگریبان کشید / تحیر بهم زیر دندان کشید

که این ذره تابیده بر مشتری / ندارد چرا طالع مشتری

نگاری که بی او حرامست زیست / ظهورش پس پرده خفا بهر چیست

درینحال آمد بگوشش این قال / که فرخنده بختست پیما مثال

ز رخشانی اختر بخت او / کشد فرق خورشید در تخت او

ز نکبت نگاه افتاده در پیچ و تاب / ز مرمر عرش طالع صد کتاب

شود تحفه مجلس سروری / که نازد بکاک رهش پرپری

ولی دارد این جوهری بکار / بر وشاد میبال در انتظار

چو از غیب شد گوش زد این نوید / ز غمخواری خاطر آمد امید

دل از محنت غم کناری گرفت / در آن بیقراری قراری گرفت

ولی چه طاقت نشید رفو / که کی بشکفد این گل آرزو

ز ده سال افزون برین بر گذشت / گذشت و دل از زینت خود نگشت

ببستان ز میوه و نه قدرت
بیالای طوبی دو دانم کشید
دو شیره گاه وصف چمن
ز لفظ خنک معنی نسترن
اگر کرده ام دسته بار و قار
بنالیده گاه و زمین زیر بار
چو آمد بنای آن گلستان

در فیض بر خواست بر روی طبع / ز اعجاز بشکست جادوی طبع
بپایان فرشتای شه جم حشم / ز طول قلم داد عرض رقم
کشیدم ورقهای پیشینه پیش / شدم طوطی و چیدم آیینه پیش
دم از نسخهٔ صبح پرتو زدم / بدان کهنه زر سکهٔ نو زدم
چو این تازه و کهنه پیوند شد / زبانهای تحسین برومند شد
نوی رشک از ورده بر کهنگی / که فیروزه بگذشته در کهنگی
اگر کهنگی زان سبب الدل است / دگر تازگی زین بهار گلست
ز آن صفحه گردد ز کلکم نگار / که خطی از آن گشته در روزگار
نویسم ز انگشت حرفی بر آب / بطوفان عمان کند جست آب
زنم زخمه بر تار خنیاگری / کشم رقص ناهید را مشتری
مرا دیست کالای بازار من / ز دکان کیمیا خریدار من
بملک سخن در جهان خیال / بران شد غبان با غبان جلال
کرا و میوه باغ این کاخ چید / بفکر بلند از سر شاخ چید
مبینا و آن شد غبان ورکا / که با کاشش عشق ورزد بهار

مصالح کشم رفعت آسمان
ز دهقان جنان دانه افزون دهم
سر نیمه نصف را السب آبی دهم
اگر غر سرم رشته بادان دهم
و صد صد چمن از غبار آرم
دگر بدیم از خود و ... رقم
... درگان از قلم

بزم

نویسم چو نقش نکو روی صبح / زند خیمه با شوق شبرو صبح
اگر حرف عشق نشکنم درمیان / تماشاکنان حسن جوش اندران
وگر کرده ام حال عرض نیاز / لب از خم و در گریه چیده ناز
جهانیست این نامه مدار / در و هر طرف صبح خوش آشکار
سوارش بنامت و میدانش دام / قراری بگلیست و نقشش بکام
درایوان نقشش طرب با نگار / بمیدان نقشش ظفر با سوار
ز روی بتان لاله گلشنش / ز خورشید و مه دانه خرمنش
درخشان هلالش ابروی بتان / که ناخن زند در دل آفتاب
صحایف زنه دای شهریار / بر هر یک آن بیسر اشتهار
چو دریا شمر طرف صد فر / برابر و اگر موج آب گهر
ز بس لفظ بر بسته بستان خط / با قلیم معنی روان گرده شط
کند معنی خارش را دراز / و صد لفظ گل در کنارش باز
بآتش عذار طراوت شوی / گل و یاسمن بسته بند و بوی
گذاری بمیخانه و دست شو / نگاهی بساقی و از دست شو

چو هر بیکسی لامکان منزل است
نه هر سیر سروی آسمان منزل است
ره بسجده و دیر دیگر کار هست
نه هر سبحه و تار زنار هست
اگر بیکسی هست بیحرمتش
شود دست بر جوی نقش
بمعنی جهان نقطه گر کرده طی

که در چشم خورد وش نظر ای
چنان خط مغنیش خال قشت
که هر کو فهمت روشن سواد
درین پیکر نقش را داد دیده
معانی فراخ است و الفاظ تنگ
بهر جا که لفظم از آنجا ...
دو صد معنی آب حیوان قدست

ز بزم تو بزمی فروچیده ام | چنان هر چه باید در او چیده ام
کزو تشنه زر دولت شیخ و شاب | گل و لاله دارد و نقل و شراب
نه آن پیشه کو رسته در تیره باغ | که قمری نیابد چو بلبل چراغ
ندانم گلی را اگر شبنمی | نمایم بهر برگ صد خرمی
ز شیرین اداییست شور لبت | پر از نوشکر از نمک غالبت
عروسی چنین چشم بلبل بهار | ندیده است در حجله روزگار
گل رنگ تحریر دارد این نازکی | که با او زند حرف همنازگی
ملاحت کند تر ز بر خوان خویش | نمک تازه گردند دلهای ریش
صبا گفت حرفی ز نیرنگ خویش | گل آویخت چون خار در دامنش
کند نازکی طرح اگر در چمن | شود خوش نشاند در آب سمن
کند نازبندی چو در چین مهی | نهد مشک را کمتر از خاک کوی
صبا یک ختن نافه در هم کشد | اگر شانه زلف در هم کشد
مخوان زلف و دام تماشای این | مگو خال تخم سویدای این
ز شیرین نیش گر اشارت شود | شکرهای عالم بغارت شود

کند زمزمه وار گوش گلی استما
بباغ بهشتش قماشش گوشوار
ازو زینت حور و حسن بهار
بر عارضش گشته وقت نثار
مصون تا صفحش ز طعن فضول
خدا بخشدش از تو بخت قبول
قبولی که از لطف همراه شود

نگاهی که در چشم صد شود
دو عالم بکام دل و برطرف آرایش
دلی کش بنظر آمد از لوح پیدایش
دو از گریه ...
بپیوسته ...
بشهر ... از رخ آفتاب
نقاوه ... آفتاب

ایران

سپهر ازین نسخه دارنده کار | کزو نسخه برداشت روزگار
اگر عشقبازی ز اهل فنست | بهر صفحه صد چون چشمک زنست
اگر شور در شهد و شکر فشد | که نوباوه بخت شکر رفته
نهالیست در سایه سایش | بهر حرف در مقدم پایش
چراغیست کز جلوه نور پش | بر انجم زند حمله در بیش
ز کیفیت سینه اهل هوش | چو خم گاه طغیان می جوش
ز کمیتش در فضای شمار | بهر کن عالم صف از صف هزار
بمیزان دفتر گشایان دل | شمارش چهار است و وزنش چهل
از ان پیش کلک معانی نگار | بآن شد که گیرد ز روزگار
برایم که صفحه همی نگاشت | که هر مصرع امید مصرع نداشت
کنون گشته طبعم روان آنچنان | که کرد نی بعشرت والا نشان
فروچیده مجلس اختصار | موفر شتی چهل از هزار
چهار الف دل قلم دادشان | تقریبی افزون و پنصد بر آن
معانی در الفاظ سان داده ام | سخن را چه مقدار شان داده ام

بر انجم که نام مرا در جهان
نشانم نتیجه زبان شهان
بتازی اگر عرض مبسوط وش
بعرض حرم ...
چگونه فرو ریخت آفت ...
... در نیم ...
ز روی سخن ...

ز نور ظهور پر رحمت گرفت
نخست آیتی که از بسمله این جناب
که بالید در سجده اش آفتاب
ز لطف تو نقش ... شکست
فلک یاد دست ... نشست
و کرمنت این که نو این یادگار
ز من ماند بر صفحه روزگار





بدر پاشی این لعل رنگین کلام
دراتمام این نامه کرد اهتمام

وگر نه کیم این نفس مرده بود
که در غوص غوری توانم نمود

باقبالت از لجه فکر و خیال
برآورده ام لجه لجه لآل

نباشد ز شاهان اگر گفتگوی
دهد فکرهای گدایانه روی

خوشا جوهر بخت آن جوهری
که دریا دُرش را شود مشتری

حکایت چو از انجم و اختر است
سخن را درخشانی دیگر است

زبان قلم گشته تیغ دو دم
که گردیده در وصف تیغت علم

ز یوسف اگر بودی این گفتگوی
باین نازنینی نمیداد روی

ز روی تو شمعی که بود از نگاه
برآرد چو پروانه دود از نگاه

به بلبل دهم گر ز جام تو مل
فزود آید از مستی عشق گل

دهد یاد تا از حق باد دولت
که شیرین زبانی ز فرهاد رفت

ز مخصوص خود دانم این التفات
سر کلک با من درین التفات

دهد ابر را بحر رحمت نمی
که سرسبز گردد ازان عالمی

کند مسی خورشید در کار کان
که بر خلق گردد جواهر فشان

ز تیغ [illegible] تو کالای من
که در تحفت بر من ببالای من
چنان بود در دل که این عقد در
که درج [illegible] گشته پر
کنم تحفه و [illegible]
که کم بود از قیمتش [illegible]
[illegible] آنچنان کرد و خود مراد

[illegible] سعادت او
[illegible] سر او
[illegible] جهانگیر او
[illegible] تیغ او
[illegible] مقصود او
[illegible] دین
[illegible]
جواهر [illegible]



دعای بر آزادگان میکنم | بهم تو و لشان گرفتار باد
بت کس نباشد اگر مهر تو | نخ غنچه اش تار زنار باد
زنم چرخ گردت چو گردم عیان | نسیمی ز کویت هوادار باد
ملاحت ز شور شکرخند تو | نمکپاش دلهای افکار باد
ز دولت که سرمایه راحتست | متاع جگر گرم بازار باد
ز مژگان که خار در پشت [illegible] | ز روی تو در سیر گلزار باد
بدین سایه خورشید در کوی تو | پی پایه پای دیوار باد
ز افسانه رنگ و بوی سخن | سمن پیکر و لاله رخسار باد
بمدح تو در صفحه روزگار | مضامین کباب بسیار باد
ظهوری ز حد میبرد گفتگو | موفق باتمام گفتار باد
بیا ساقی ای شمع شیرین زبان | ز خال لبم مهر زن بر دهان

که گردد بحرفی سخنها تمام
چو در آخر نامه از والسلام
تم بالخیر

تمت [illegible] ظهوری فی ۲۸ شهر [illegible]
محمد جعفر ابن اسکندر

زرمح تو در سینه سرکشان | نفس از زدر الامان خوار باد
خوشا چشم شهپر بخت عدو | دلش غیرت کان زنگار باد
بعقرب نهادی مثل کشته خشم | ز رگها تنش کینه مار باد
ز تاثیر رفق تو در طبع [illegible] | [illegible]
بدیوان عدالت فلک خاصرات | زبیداد [illegible] انکار باد
ز بس بخت در کمین گاه وقت | طبع فارغ از پاس اظهار باد
گفت بخت خم در ایام سخا | زبان طلب مست سرشار باد

دعای

تاریخ تولد نور چشمی امیر اسلام خان

در شب جمعه

